این آواز توفیق خالق یومکان و فضل خلاق زمان

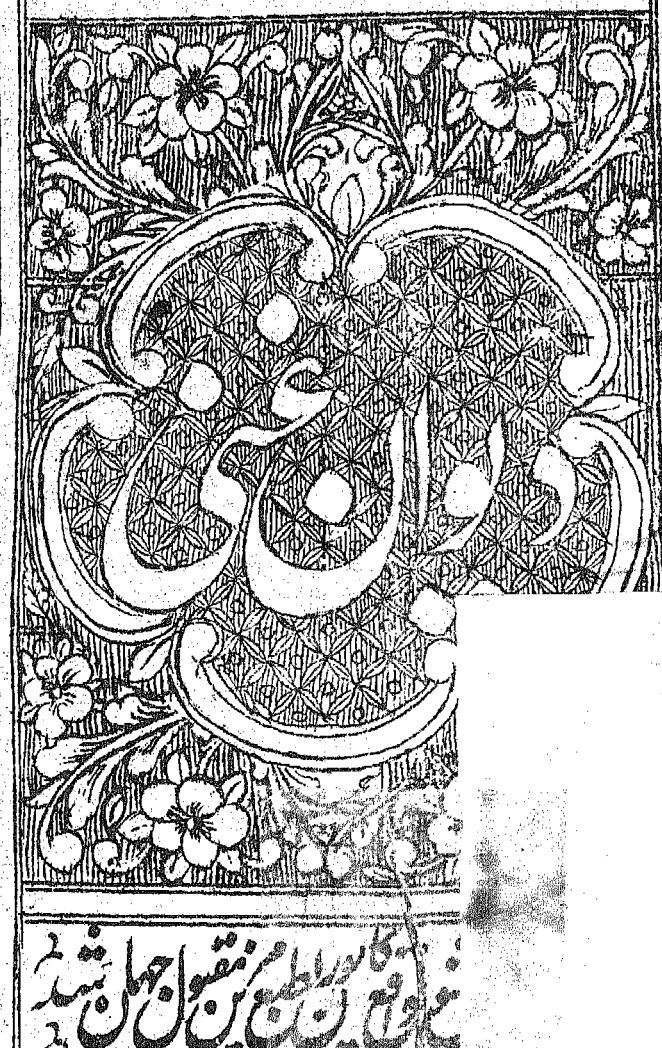

بخط [illegible] بطبع میمنت مقبول جهلان شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE17021

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سرّ و فتر افراد وجود
هر بود و نبود راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان
هر نقش نجهان نبود از گفت دشنود

قادری کہ گلہای رنگین معانی در زمین سخن سبز کردہ و دست قدرت او
و کواکب دبستان بیانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او وارواح علوی
بابدان سفلی بیرابطہ حکمت او آشناست دجامۂ الفاظ بر قامت معانی
بقدر قدرت او رسا لفظ را بہدایت معنی محرم غلوتکدۂ راز گردانید و
معنی را بصدارت لفظ روشناس قلمرو آواز مبانی را آئینہ جمال معنی گردانید
معنی را مایۂ کمال مبانی را معنی راجز و استعداد خود ساخت و آن لفظ را مایۂ تعریف
خویش شناخت لفظ بر گل معنی غرغوان شد و شاہد لفظ را صفحۂ ازدعا گویان نہان
بی زبانان چہ یارا کہ از حمد و ثنای او دم زنم و چہ بازار سخن خود را در زبان
مردم گنجم الا بعجز شناسی علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول اللہ
صلوات اللہ علیک و سلامہ نہ غواصان این بحر پایان تا جنبش نفس نکنند
بگوہر مقصود نرسند شناوران این دریای بیکران تا دست بدامان

دیوان غنی

دیوان غنی

عجز نتیجه رخت از دو عالم بلاک نکشند هر گاه برافراز نده گوا
انا الفصیح در محمد ثنا گفتگو بکام کشیده و شربت
شکر بمذاق جانها چشیده من کیستم که تا در خور حمد تنش
سرائم و حضرت بینا را بحرف و صوت ستایم ریائی

آن پیشرو قافله دل نیاز — سر حلقه محرمان خلوتکده راز
بی کام و زبان نهاده در هو و بید — از انسان که زیر پرده بهر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم مرصع میرساند که نقد سخن نقد لیست
روان و گنجیست از مخزن یزدان که در هر عصرے و زمانے آنرا
پیش بینی از خواص عباد لیاقت مے گذارد و درین جز و زمان که
آوان تازگے و طراوت و گرمے بازار این متاع کهن ست
اگر ناقص عیاران این را پیرایه هنر پوشیده هر طرف گانے
چیده اند و حدی چند دشته الفاظ درهم کشیده اما چون بنظر اعتبار
ملاحظه کرده شود چهره الفاظشان از گونه نجابت معنے خالی ست و
غایت نظر ایشان بزینه مرکبات خیالی معنے و موے در کلام
شان معدوم مطلوبست و اقتور موهوم در پیش ایشان ثابت
و محقق خلعت این خلافت کسے سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست
و لفظ و معنیش با هم دمساز و گریبان و قرعه این دولت بنام کسے افتد
که مصرع عش بمصرع دیگر سره و اراده اش بالنفس مراد دچار گردیده باشی

تو شعر مگو کلام لاسے را — در شعر و سخن ره نبود اعنی را
طفلی ست یتیم در کنارت تانی — لفظے باید که پرورد معنے را

کلامیکه ناخن دخل بر نکند غذا روح را در جوالی آن نیفتد کلام

۴ غنی
دیوان

سخن نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
غنی آئینه ناپیچ ست که بشرف ودیعت آین حسینه رسیده و مخلص
غنی درشان او از عالم غیب نازل گردیده آفاقش در رنگینی نمونه گلهای
گلزار ست ومعانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی ست روان وبیت بلندش در گلستان
سخن برایتی ظفر نشان خط محقق در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر
معلوم ولفظ مشک بر صفحه اشعارش پهلو بپهلوی نظمهای موهوم حرف
رنگینیش تا از لب سرزند چون خط نو خطان سبز می گردد وسخن دلنشین
تا از زبان برآید مانند رشحه قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظی انداز دو بند وبیت
کلامش شکستگی زبان قلم درست نمیسازد ونظمش مطلع دیوان سخنهاست
ونثرش بیت الغزل جریده آن شاهد نشین جان اهل کمال سخن فهمی و قابل
ودر مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر لیست برین دعوی بمهر لفظ انتخاب رسیده وکلام سحر آمیزش
بلیهم غیبی ست یا منعی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری
شهرت یافته وشعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر وتان رنگینیش گونه ایست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع مدیحه پیمایش هرگز بفکر شعر سر فرود نیاورده
وتدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم رقاب عرفان ساخته بود
وشعرش پرده داری هر دو مے نمو معارف حقیقی در لباس
علوم رسمی رو پوشش میساخت واز زبان گوناگون مرقعی دوخته

زندگی دیگرست مرگ عزیزان | مرا ولی عندربی یکون رمیتا
دل ز خرد سال حلتش عطا کرد | قال لنا ان تقول حی عفیتا

چون این هیچدان کج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
واز صحبت دانمیش علم سفاهت می افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا
ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان
سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد
عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت و مصرع مصر عش از هر چه بهم
رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و
در شفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس این
آن مغفور را الفاتحه حواله باد آرد

اگر چه نیک نیم خاکپای نیکانم | ز بیشتر آنیم محو دم نگذارد شعر
تفرقه جمع دوستان بجمعیت | [illegible] دوبالیقه و آله الاطهار والامجاد

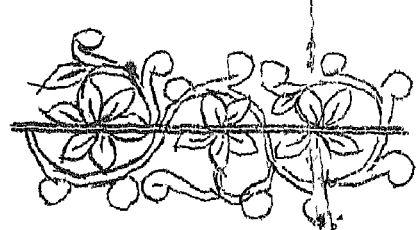

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

خنوتی که کوکه از قفیدهٔ خرد بیرون کشم یارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جارا

اگر شهرت هوس داری بکوی میفروشان رو
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقارا

به بزم می پرستان گر کشی بر طاق نسیان زاهد
که میریزند مستان بیحیا با خون مینا را

شکست از هر در و دیوار میریزد دگر گردون
ز رنگ چهرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ مارا

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته پیرا را

از زوضاع کلیات — غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

معمول ست کز اطفال دزدیده
بر پای مرغ بندد نامه ها را

میارای بخت بهر غرور مادر شور دیبا را
پر ماهی مگردان بادبان کشتی مارا

لباس ما سبکساران تعلق بر نمی تابد
بود هیچون حباب از بیخیالی پیرهن ما را

دهد از شعله آواز قفل بزم می روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

قرائت شود ۱۲

دیوان غنی

بیاض ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

دمِ جان بخش او تا رنگ حیرت ریخت بر عالم
ز مهر آئینه در پیشِ نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جا دارد
که نبود از تراکت تاب گفتن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن دیدل از پرورده خود زود پهلو را
که آخر ناقه تا گشتن بود همراه آهو را

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون ندید هیچ آهو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

بهر جان که دست سخت گیران متان بر رو
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مورا

کند در پیش آن بالا نگاهی سجده بار نفس
بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را

فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ما یارم
بود در شبنشین گهواره راحت طفل بد خورا

غنی از بستی طالع شکست افتد ببازارم
بی سودا بلک گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامه مورا

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

به نغمه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

سیه کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
که مه امشب کشید از باله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست بیتابی
بتار پیرهن دوزید جاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تو اضعافی دشمن تکیه کردن ابلهی ست
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر بیازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد آه را ابر دریا بار را

دارای استدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه ها را امتحاب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کارهٔ آخر خانهٔ خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک پیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف فقد عیش می لنوانی
باد در دستست دائم بی تو مو شیرازه را

سخت دل کسی میرساند پیر و خود را بانجام
آب پیکان ترمی سازد لب سوفار را

کوه بکن گر بجنگ با خار اکند شیوه نیست
در دل اغیار خوان مژگان یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان از غنی از آتش و وزغ چه باک
کلهٔ مردم دیوار مناسب چشم را

شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

کرم رو مانند شمع بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ احسان او
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می لغزد بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه ها آنو صدا

از خود آرائی غنی دیر بمنزل نیست تیغم
می پرد چون رنگ از دست من رنگ حنا

دیوان غنی

بچشمۂ آب ورنگی نیست خوان بادشاہا را
کہ دارد کاسۂ درویش نعمتہای لوانرا

نگاہ شہری بنیم نسبوی او غزالان را
نگہ دارد خدا از چشم بدآن تیر ستمگانرا

کس از پرورده خود در جہان ظلم نمی بیند
بتار نال کے دزد قلم چاک گریبانرا

مگر آن شاہ خوبان کرد مصر حسن را غارت
کہ باشد بر جبین داغ غلامی ماہ کنعانرا

نباشد بی سر زلفت سر بوسیدن مشکم
کہ بوی نافہ باشد موی بینی بید مانرا

زبی عقلی چو طفلان شک نیکان را مزن صائب
سر پستان تصور میکنم گوش گریبانرا

توکل پیشہ را روزی بدست خویش میباشد
کہ داند انگشت خود کو درک چون بود شیر پستانرا

بجز از زار از همسایه بد کس نمی بیند
غنی استادگی در راه بگزیدن نیست دندانرا

بریزش زیر بار خود در آور ساده لوحانرا
بدست راست انداز دشمن نیست غم خلوتگزینانرا

بیفشانند سیم و زر چندانکه بردارند دامانرا
بہ بیداری خیال زلف خوبان میکشند شبہا
کہ بیم آستین نبود چراغ زیر دامانرا

بجو دوزخ مجویند نشاط اگر طمع دارد
زبس پیوسته بندد چشم من خواب پریشانرا

چو می بینی جدا از یکدگر گرلبهای خندانرا
برای زخم ما از مشک تا سازد دسته تابش
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگانرا

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
کہ برج آبی چاہ است منزل ماہ کنعانرا

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دہن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحانرا

دمیکه یار گذارد قدم بخانۂ ما
سزد کہ کعبه شود سنگ آستانۂ ما

سزد کہ دعوی همسائگی بمور کنیم
کہ صحن خانۂ خلق ست بام خانۂ ما

درین بہار کہ با سبزه دام همرنگ ست
چو تخم مرغ نگردید سبز دانۂ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گہر ز مهره تار است در خزانۂ ما

ز شومی قدم ما عنقی شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پیشانی دونان نبخشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که جز شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور بستار کفن ما

برد ند پس از مردن ما مغنی ما را
صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور کسی نیست عنقی گور کن ما

چشم ما روشن شد از خاک رهش مینا نها
ریخته از سرمه گویا رنگ این کاشانها

سعی بهر راحت همسایگان گردن شتر
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

بر هم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب لف تو خواب خوش نصیبی کی شود
خار سیر دیده زیر پهلویم بسان شانها

آتش داغ جنون با از سنگ طفلان یک کشید
یک نفس غافل نمیند از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صحبت مهیا کشی
می بجم نوشم چو گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد افسوس آن سیمین بدن
می گزد انگشت حسرت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی عنقی در رقص چون پرگار باش
گر نباشد میتوان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نوا زیم خانه را
خوش کرده ایم خانه یک آشیانه را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان کند ز دیده گهر چون دانه را

شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود
کافر بیاد سجده کن این آستانه را

۱۲ غنی

دیوان

دندان مار گرچه بافسون توان کشید | از زلف او بجد انتوان کرد شانه را
روز یکه گل زباغ بغارت برد صبا | بلبل بیاد داده سبد آشیانه را
سامان وصل خیال گره های زلف بست | گوهر بود زبهرهٔ ما این خزانه را

اندیشه گر زتنگی گورت بود غنی
در زندگی زخاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را | دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق در معشوق آزادی نمی داند | صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گل دسته را
در نگر در بستن مضمون بنگین لطف نیست | کم دهد رنگ از کسی بند قبای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور | پای بست بسته دارد کردم تفضل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز دگداز
شمع ما این شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما | باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما | از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما | این نبض ما خموش ترست از زبان ما
گوئی که در تنور فلک محط هیزم ست | تا اشتهای سوخت نشد نخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صید گاه دهر نگشتیم نا امید | زاغ کمان شکار ست شکار کمان ما
سوی سفید باست همه گرد آسیا | شد توت آسیای فلک استخوان ما

کس را زدام صحبت مردم نجات نیست
غنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

زنقش پای تو گلها شگفت قالی را | نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتے بہ نیستان بوریا دارم
نمیشود سخن بست و قطرتان مشہور
زتختہ بندی چوب قفس شدم محتاج
مبادراہ درین بیشہ شیر قالی را
بلند نیست صدا کاسۂ سفالی را
دگر علاج ندیدم شکستہ بالی را

غنی اگرچہ فقیرست ہمتے دارد
فشاندہ است بکونین دست بخالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مشہور در سواد جہان از سخن شویم
نتوان چو زاہد از رہ خشکے بکعبہ رفت
کشتے بہ بحر بادہ روان میکنیم ما

یعنے کہ کار عشق بجان میکنیم ما
مانند نے بدیدۂ فغان میکنیم ما
ہمچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

مارا چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظہار زندگے بزبان میکنیم ما

در عہد بس بود دم سردی غذای ما
در فقر ہیچکس نبود آشنای ما
از روزگار روزی ما جز شکستہ نیست
زان پیشتر کہ دانہ رخ من جدا کنند
کاہیدہ است بسکہ تن ما زقید عشق
مشکل بود گرفتن چیزی زتنگ چشم
تا کردہ ایم در رہ شوقت قدم رسا

سوز درنان گرم چو صبح اشتہای ما
نشست غیر گرد کسے در سرای ما
سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما
سوراخ مورہ شد دہن آسیای ما
طوق گلوی ما شدہ زنجیر پای ما
نگرفتہ است بخیہ زسوزن قبای ما
آتش بود بزد داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر ہر کہ شد استاد چون غنی
برداشت نسخہ از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود دست دہد استغنا
قد خم حلقہ چو شد کار ندارد بعصا

۱۴ غنی
دیوان

کجا اہل یار آگہی از رود دین باشد | که خواند از پی فوت نماز این قوم لیسین را

غنی تا نفس چون رشته گلدسته مسگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

تیکند روشن خیال مهر رویش سینه را | عکس می نبخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غمناز زیبا بار کلفت بهتر است | سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
همچو بیدردان نسازم چشم بر مرهم سیاه | مشک سا می باشم بر رنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشئه پابوس خود زین پیش بگذار آب را | ای نهال باغ حسن از خاک برد آب را
پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میزند | خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خواب را
سایه بر گشته بختان آفتاب را نیست | نیست غیر از آب در پیمانه ها دولاب را
ما به بحری جان ز دست سخت گیران میبریم | بیم سقتن نیست چون در قطره ها آب را
دیده تا سر گشتگی های مرا در بحر عشق | آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که ساز دغم آغوش تو بیتاب مرا | گر لبود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون تسلم از کام نیامد بیرون | یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد ندهد بی نفس بدم راه هنوز | گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تثبیت چو گذرد ز دل مجروح کند | بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دهر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم | تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در رضا بخشی ید بیضا | گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

۱۵ این

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
هلال عید دانم گر ترنگ ابری شود پیدا

نصیحت نیست از اهل کرم برگشته بختان را
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

زبان نی بادا بلبندین حرف میگوید
که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا

خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
غریب است این زمان گر سایهٔ آدم شود پیدا

رهی در حصار خط ز دزدان معنی روشن
کما دزد کاف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
ساکن کند امیر شه خاک آب و روان را

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
مد الف می شمرد تیر و کمان را

شد در دو شنم از شمع کدورم حریفان
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را

جز آبله پای من امروز درین دشت
جرسی نبود قافله سالار گران را

مفلس نبرد بهره ز پهلوی تونگر
کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزار ها
پای گل اندر چمن دائم پر ستاز خار ها

هیچکه از سینهٔ صد چاک ما یادی نه کرد
گر چه بستم رشته بر انگشت سوزن بار ها

تا بروی گل نیفتد چشم نیرنگ خزان
بست بلبل آشیان در خنده دیوار ها

از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم
کردم از انگشت پای خود شمار خار ها

ایضاً

ساقی بیام ریز مے پرتگال را
ماه تمام ساز بیک شب هلال را

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
دائم خموش دار ز بان سوال را

نبود گل تو امنع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه افکند از پا نهال را

چشم فلک که می پرد از شوق ابروت
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

الیضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز تخیّلم — عمریست که از ضعف فتادم ز بنا نها
گویا رمخوان نامهٔ ما را که خود از شوق — آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک — از سنگ مزارم ببراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو — در دشت هوس خاک نشینند نشانها
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود — بست از رگ جان رشته بر انگشت سنانها

الیضاً

اگر میدید با هم اتحاد بلبل و گل را — مصوّر میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم — ازان بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دعوی — غنی هرگز نباشد طاقت انگشتر گل را

الیضاً

سفر چگونه کنم از دیار خاطرها — که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
ز بزم می برود رای محتسب که دستارت — چو پنبه سد مینا ست بار خاطرها
چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطرها

الیضاً

چسان کنم دم بسمل بلند افغان را — ز سر مه کرد میسر تیغ مژگان را
کدام بال نزدانم در آشیان بندست — که هست حکم پرکاه بال مرغان را
اگر ز فاقه ببندیم بر شکم سنگے — گمان برند که داریم در بغل نان را

الیضاً

معتقد ورم از رخانه نباشد جز مرا — آمد چو اشک پیش بطفلے سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده‌ام ز عمر که آمد بسر مرا
از رو ده‌ام ز دیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

تو سن تو رسانی فلک شتاب مرا — نمیرسند ببر من پای چون رکاب مرا
بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من بحر تجرد کسی آشنا نبود — یکی ست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ارباب تمکن را — بلی بیخار هرگز کس نچیند پای گلبن را
نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت — بخار بدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کوه غم این کاروان سنگیست — دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

کرد سر بانامه آن ماه قاصد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک قرص نان خشنود گرداند شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی — دانه از احسان مجو برچیده ست بر دام را

ایضاً

پاک کن از در دم ای دولت بیدار ما — روز ما ای ماه شده بی تو شب تار ما
حلقه در نگذرد خشت دیوار ما — چشم ما بر راه تو دارد در و دیوار ما
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن — بر سر عذر ما بر سر رفتار ما

ایضاً

صفای حسن تابان ای ترا داده ز دل ما — بآب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیباد سر زلف او گر قتادم — که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شد سیم خاک ازبس در خیال عارض او | سبز و اگر گل نورسته۱۰ شد دمد از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان چو داغ سودمی | نسازد آب دریا سبز هرگز خار ما هی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد | توان از آتش می سوخت این رنگ ها هی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زاهل | کجا زر تواند اندرود می محک بردن سیاهی را

ایضاً

زردی ماه سیاهی بود راه نرفت | تا نیامد ستمگاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید | بغیر گریه که آمد بحال خویش مرا
ز غنچه که چو شبنم بزیر سر ننهم | که بر زبانش بود بال و پر خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پینه خود بگذار | و بال گیرد از آن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن و گذری چشم من نمی افتد | گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت | عمر من در نفس شمار یها
روزی ما نیست غیر از خاک | خاک بر فرق ما دار یها
بست چون نامنعم نگین بی نقش | ننگ دارم ز مالداری ها
بی تکلف نفس شمرده زدن | مشکل است این سخن بگیرید آن
گرد و آئینه روشن از نفست | نیست کم از نفس شمار یها
گر زنی دم ز خاک ای غافل | گرد و آئینه روشن از نفست

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد | از همت عالی مگر فتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در فسحه نامیست | مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن ببیان۱۱ پر زده از بی قلمی | ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

۱۰ سبز و اگر گل نورسته شد دمد از گل ما
۱۱ دامن ببیان پر زده از بی قلمی

۲۰ غزلی
دیوان

اشک سا از غم افزونی روزی نفشانیم | این سهیل مبادا بهر دسد عشق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است بر دل صبح | نوشته مصرع ابروی او به آب طلا
خلل نپذیرد از ضبط گریه نور نگاه | ز آستین نگله دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست | به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم ز سرد مهری چرخ | مبادا سایه نشین کس بود سپهر ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها | که فصل گل بچشم کم نیاید دیدهٔ گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هر گز چشم روشن را
چرا استعداد نبود کار از انجا را نگشاید | مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

ایضاً

اعتمادی نیست بر گردون کج رو دون را | ریخت معمار قضا از سنگ اساس خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا | معنی بیگانه داند مصرع بیگانه را
چشم عاشق را نشست از پرتو دیدار دوست | شمع نخل ماتمی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش بر بپا داریم ما
روزی ناصی شود آخر نصیب دیگران | طالع برگشته چون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما | گویا که می ولای بی ست آب گل ما
چشم از سر خم کافور ندارد | نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان مابود گل حسن کمال ما | از برگ خود چو شمع فروزد نهال ما

مارا ز آفتاب قیامت غمی چه باک — دوزخ ترست از عرق انفعال ما
خبری آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را — سگ لیلی نمی‌شد خوشتر از آنکه هست مجنون را
مگر زد خنده دندان نما برق سگ لیلی — کدام شادی تنگ‌خدا ستخوان پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما — نیست آشفته دل خاک‌نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر — سبز و آئینه اگر صاف شود از دم ما

ایضاً

میکند ویران تحمل خانهٔ معمور را — آنچنین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست جنس از آستین انقلاب — کاسهٔ در یوزه سازد چینی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که هست جان آنجا — کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن — که دمد سبزه در خندان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هر گز نباشد گوش را — سیم و خجلی حاصل از نعمت نشد سر پوش را
در سر شوریده‌ام یکسو هوای آنچنان — خوشتر از آواز دف دانم صدای کوش را

ایضاً

سرو دهد هر گه به بستان شکر سیدا در را — دسته در نقش از پا افکند سمشاد را
عاشقان در شهادت خسته قوت خاصه‌اند — تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب را — جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه شد آشنا — کاش بودی بر گ نرگس کاغذ مکتوب ما

الیضاً

دل همان بهتر که یارا رام رساند خودرا
چون نفس تا دم آخر نه دوا اند خودرا

محرم ست آینه و آب ز عکست محروم
آب خواهد که بآینه رساند خودرا

الیضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او مارا
نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو مارا

چو بندد راه بیرون رفتن جان هر دو سوراخ
بوقت نزع گیرد تنگ بخت بدگلو مارا

الیضاً

جهان تمام مسیح ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

غنی چرا صله شعر از کسی گیرد
همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

الیضاً

نیست حاجت که بگیرند ز زر آینه را
میدهد رنگ ز خم زر به سر آینه را

ساخت در پرده ز نگار نهان صحبت ما
گرد تر شرم رخ یار بگرد آینه را

الیضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع
بردم فرو بآب گل خویش ریشه را

از لطف می چو سرو و گل آیند در نظر
هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

الیضاً

ز شوق بسکه در پرواز بینم هر نفس گل را
چو بلبل میتوان کردن بگلبن در قفس گل را

ز شوق گوشه دستار او از بسکه بیتاب ست
پر و مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

الیضاً

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما
رنگ با این اختلاط آخر بپرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد با ما اگر رنگی بپرید از روی ما

الیضاً

ایضاً

یار با آئینه میگوید ز روی التفات — ساده رویان در دوست میدارند دعوا را
هر که بود از می پرستان شد مرید ما فنی — تا نیفکندیم از دامان همت ساده را

ایضاً

گر کند نار نفس را رشته سوزان مسیح — کی تواند دوخت از هم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان آدن دلی — ایکه ایذا صعوبت دل بود پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفان است گرمی پشت عرکش را — پر کاهی کز بنی بال پرد از ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را — کی موج بوریا از بادبانی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند کشتی مے کاروان را — بروی یکدم از ین عالم بان عالم جهانی را

ایضاً

از نارجه یوسف رخ آئینه نمارا — چون قبله نما چشم پر از آئینه بارا

ایضاً

بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را — به پیچم چون مسلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نتوان بر دزد دشمن بتواضع جان را — قامت خم نه دهد اهل هنران را

ایضاً

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشاخ رگ آفتاب را

ایضاً

ز درد عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما — شود بتیغ گریبان جدا ز تن سر ما

ایضاً

گریهٔ عجز ملایم نکند آن سرکش را | آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بشکند بر در ازهوش فکر آن رخ نیکو مرا | هست در پیش نظر آئینه زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل ببین در پرده گل آفتابی را | چرا از سادگی محبوب خود کردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریبانیم ما | جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما | گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش مے تیز سازد شعلهٔ آواز را | برکدو می باده باید بست تار ساز را

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسردهٔ را | گر رود بر آب نتوان معتقد شد مردهٔ را

ایضاً

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما | نیست فرقی از کدوی سبز با مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیلی معمار ما | برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما

ایضاً

بر سر غیرت چو دیدآن ابرو خونریز را | کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

ایضاً

در دلم دارد اگر دم رقیبم شد دوچار آنجا | زدم نقبی برون آمد بجای کنج مار آنجا

ایضاً

خمار صاف از درد بهر تو کردمی را | آورد شوق لعلت بیرون ز پردهٔ می را

ایضاً

روزی تا هست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

ایضاً مشهور است که خم شراب بر دفن مینمایند ۱۲

تا بوت مردهٔ دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

ایضاً ای خوابیده ۱۲

هست زهر آب فنا صهبای ما | زهرهٔ شیران بود مینای ما

آب زهرآلوده ۱۲ ایضاً در هر روز زهره تجنیس زاید بکوف ۱۲

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته سفتیها | اگر خواهی به پاشیت می فرستم بسته سفتیها

ایضاً

کند گر خود نما چون مه سواد صفحهٔ روشن | بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

مغرور ۱۲ ایضاً

خویش را باکه بسنجم غنی در سبکی | نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را

ایضاً ای سایه نمودن بر انیست در سبکی ۱۲

بسکه می زلف بتان جست زدم بر زانو | صورت شانه گرفت آئینه ز انوها

ادر جستن بر زانو ۱۲ ایضاً

حسن و جمال دائمی است دشمن زینهار عاشقی | سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

مراد ملال کدورت خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پیوند میکند | در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک زبی سامانی | غیر دیوار سر ابیر نمی نیست مرا

ایضاً

از ره دار ستگی پیوسته همچون کرد با | خانه برد و شرم نمی باشد غم منزل مرا

ازادی و بیقدری ۱۲ همیشه ۱۲ | ایضاً | خانه برد و ش بی خانمان دا زاد ۱۲

پیرو ما شو که همچون خامه در راه سخن | پی بمعنی میتوان بردن بنقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن بجنبید از بهر قوت از جا | دانکم بجا نخورد روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن | از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری بر جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

بای تنکیر ۱۲

ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب | لبالب ست چو گردون ز داغ سینهٔ ما

لعله در سعد در ۱۲

ایضاً

پیر نیم نیست چیره ز رباب باب ما | دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکستست پایم مرهمی نگزیند | عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوزی — خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بسمل سر سر ماند پیش آن مژه شمع کافوری — بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلم وقت دیر پا بر زن — سرمشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر — تیره نسازد نفس آئینهٔ آب را

ایضاً

تا دم از همسری زلف تو زد — می گزد مار زبان خود را

ایضاً

شده چشم سگان کوی جانان چار پارهٔ شوقش — بچشم کم نبیند ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

باسیه بختان جهان را اتفاقی دیگرست — میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم — انداختند در آب یاران سفینه ها را

ایضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم — نباشد هیچ هم از سنگ طفلان بیدماغ مجنون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را — روشن کنید خلق بخاک مزار ما

ایضاً

امشب بنفسه زمزمه داشت مغنی — تا کرد بلند این سخن زیر لبی را

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو | میکند خورشید سر گردان گل خورشید را

ایضاً

گر دکین شد دوستان ره اسد راه اتفاق | شیشه صافی کو کز وی دل بهینیم ما را

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس نه شوق مے | سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد چو شمع | کوه کن داند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست | چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید | لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته | حرفی نبرد بان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد | که دایم مینه باشد بر دهن مینای پر مے را

ایضاً

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد | گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

ایضاً

جام مے بغیر کاسه زانوی فکر نیست | باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونهالی و ما همچو ریشه ایم ترا | بود ترقی همت گل تنزل ما

ایضاً

با باده عناب ز لعل تو میکشیم | باشد می و آتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامه اعمال ما زاهد | که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از زخم خماری رسید | در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش | دسته چون گردباد از خار و خس بستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی | می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

ردیف بای موحده

از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب | باید متاع ترشده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار | مانند رهروی که رود در بی آفتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری | نتوان چو عکس آئینه شد غرق در سراب

در حشر شد باهل گنه ابر رحمتی | انداختم چو دامن تر را بآفتاب

خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا | فرش نمست سایه و فراش آفتاب

هر کس که داد تن به بلا ایمن از بلاست | ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر خامه را ز کام برآید زبان چو دور | شد بحر شعر خشک تر از جدول کتاب

تا بر نیامد دست نکامم زبان غنی | چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

۲۹ غنی

دیوان

دیوان نهم

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
کوزه گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گل بری بچشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هندرا
عاشقان گویی که از خون خجل دشنداند

نور حسن از دیدهٔ تر دامنان پنهان شود
بی نصیب از پرتو شمع ست فانوس حباب

جای بینایی سواد دیده باشد دانهٔ
هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از خجالت بر نمیدارد چو نرگس سر زپیش
هر که را فصل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهد بی آبرو گر بر لب دریا رود
عیش و موج خضر از زهد خشکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشتهٔ گلدسته عیشت بود تار رباب

سیر دهری بسکه دردلهای مردم جاگرفت
روی گرم از نرگس بیمار هیچم خیر از آفتاب

تا غنی گردی جناب از می پرستان بخودی
گشت عقل ما بهرنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گلی عشرت سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا نوزیاد از گلشن کوی تو بادی بر زمین
باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل بهر رنگ شعلهٔ حسن از چمن پرواز کرد
گرم تاز در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضایع در زمین پاک عشق
خنده های گل میدانند گریه های عندلیب

از صدای خندهٔ گل عیش در روشن کم نیست
هیچ صوتی دلکشا تر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزار کویت گل بجای عندلیب

شسته زین شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست هر بیتی در و عشر ترای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

بردار خود بسکه مارا نالهای عندلیب

زبیم هجر و امید وصال آن محبوب — گرفت خامه و بالید در رقم مکتوب
خضاب سوی زلیخا مگر کند یوسف — که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بریز در سنگ — توان بسان کمان ساخت خانهٔ از چوب
غنی چو صحن چمن در بهار رنگین ست — شبیه خانهٔ نقاش میشود جاروب

حرف شرط ۱۲

ایضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم نیاپی خورد ز نشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ او ست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی و پایی فقیر می جهد از خواب

ایضاً

گر ببرد و خط نرگس مستش بخواب — عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تست هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح هست آئینهٔ آفتاب

ایضاً

پر شد بدو در لعل تو پیمانهٔ شراب — تر سم دگر خراب شود خانهٔ شراب

ایضاً

چنان ز دید از شمشیر او آب — که شد ناسور زخم چشم پر آب

ای زخم کاری حاصل گردید ۱۲

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آئینه روشن زدم من عجب چه

مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲

ردیف تای فوقانی

سر نامهٔ مکتوب تو سر رشتهٔ کین ست — سطر یکه درین نامه بود چین جبین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو هر نامه سیه سایه نشین ست

گمنکار ۱۲

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین ست
تا زندگی از دیدن رخسار تو دادیم — آخر نگه ما نفس بازپسین ست
پروانه به تعظیم برد نام تو امشب — موی مگر از شمع ترا زیر نگین ست
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن — ماهی که دل افروز بود تا نجوین ست
ساغر زدن سبز خطان بی مزه نیست — صهبای کشی ریش سفیدان نمکین ست
از مرگ خودم شاد که آن لف سیه پوش — گرد ید پریشان ز غم و خاک نشین ست
گر یابم و در دش هستیکی کی روم از جا — ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست
شمع و پر پروانه در آید به نظر ها — تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر سر که دیدیم غنی خاک نشین ست

مگو با سرمه اش چشم آشنائی ست — که کار چشم خوبان سرمه سائی ست
نماز پارسا بے مطلبی نیست — سلام او سلام روستائی ست
بزلف او رسیده در سیاهی — چرا بختم خجل از نارسائی ست
بگردون گر رود کار ے بسازد — که آه بلند من تیر هوائے ست
بلطف چرب و نرمی روغنی نیست — کز و روشن چراغ آشنائی ست
بسان اشک شمع از تیره بختے — گریزان چشم من از روشنائی ست
زدامش کے تواند پر واز کردن — پر و گر رنگ رویم بیوفائی ست
ز شرم انگشت دارد در دهان قفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
جز ابروی خمانده از جبینش — ز پس مه بر و رش در جبهه سائی ست
نه بیند فیض شب را روز در خواب — بیاض دیده راکی روشنائی ست

غنی از نیک نامی زر نگیرد

که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد نامه و از راز درون بیخبر است
قد خم گشته او حلقه بیرون در است

حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که چون ریز مرا تا کمر است

آب چون نیست گذارد بدن تشنه عقیق
دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است

زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست به تن سبز چو بادام ترست

تیغ خونریز که گردید علم از کمرت
جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است

گر دهی تن به بلا به که نه در دی پهلو
کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهای بتان بیخبر است

تا سر مه دان سیاهی چشم تو دیده است
در چشم خویش میل ز خجلت کشیده است

سوز دلم چو شمع بجای رسیده است
کز تخم اشک من گل آتش دمیده است

گر دید راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است

قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیدهٔ ور نگرش پریده است

یکموی فرق نیست میان می و ابروت
خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

زین پیشتر حلاوت تسهد این قدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است

او فتاد گل ز دیدهٔ یعقوب هیچو اشک
دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی
آسایشی که دل ز لحد مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه بزیر سر است

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

مرده ام از حسرت آغوش او
جان من امروز کرا در بر است

برلب خمیازه کشم در نمار
بخیه اگر هست خط ساغر است

بیرخت از بسکه ندارد صفا
آئینه گو باکف روشنگر است

آب بود معنی روغن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است

تا دیده ایم صبح بنا گوش یار را
از چشم ما بچشم گهر خواب رفته است

این نقش پای نیست که افتاده بر زمین
پای سلوک ماست که در خواب رفته است

غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما
بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایش غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی صاف که در قالب الفاظ بدست
هست آئینه صافی که نهان در سنگ است

چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز
خال نیل تو که تخم گل هر چشم بدست

گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست
زچه رو جامه آئینه قبای نخراست

تا شد انگشت نما طرفه ذات از حسن قبول
شانه بر گیسو خوبان دگر دست نداشت

خاک را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از نماز م نیست مطلب غیر حسرت جوی دوست
میروم از اشتیاق او افتان و خیزان سوی دوست

ماه نو نتواند از روی خجالت شد پدید
چون سیاهی میکند ناز گوشه ابروی دوست

تو تیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
مانبوردوستی بنیم حسن روی دوست

چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید شست
گرد خجلت بر نخیزد هیچ از صفای روی دوست

یکه نفس منشین غنی غافل ز ره اشکیر پش
تا نگردی خاک هرگز بر نخیزد از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است
اخگر نهان تو این توده خاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایه دردسر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کرد نمیرد
کز درون یکدست پیکان در برون دیگر است

گر محبت در بیان آید تکلف گو مباش
شیر در لاف حلاوت بی نیاز از شکر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
پشت پای بر دوم مشت همه بر گوهر است

بسته شد هر چند در یک بحر معنی های تر
معنی مردم حباب و معنی من گوهر است

تا توان کشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابروی بتان امو بجای جوهر است

داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است

با تو شیرین را نشستن گو همکنار دلبری
در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در سکوت ار سواد هند شاد آبی کم است
گر در او را بجا سبزه باشد زخم آدم است

مرده دل چون کور از آسیب دیدن ایمن است
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گلی ابر نیسان است آنهم بی نم است

از بدان با در هوای گرم می جوشد عرق
گر بود خاک لطوبت خیز خاک آدم است

در جهان نتوان فشان از سینه پوشی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گر گریه در بزم نیست
هست رفر باد چشم فی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز
میکند روشن که عشق آکسیر آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداری شبهای من دارد
چشمت مگر فیض است کز بر روی تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان — در مذهب رندان خرابات نماز است
نی نیست چو در کاسه مرا عشه برهنا — دستم بنظر نیچه طنبور نواز است
چون بال کشایم که درین صید گه دهر — از دام همه روی زمین سینه باز است
گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب — در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه جبینم زچین پر است — یعنی دلم ز دست دعوای نازنین پر است
گل گرد استخوان تن از چشمه اعنا — با نم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر زخم نی ز نغمه شیرین لبالب است — زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
هر کس بدرگه کرمت برد تحفه — ما را ز دست خالی خود آستین پر است
چیزی ز بر خاک جای من خاکسار نیست — روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست — تا نگیرد دلم کس نتوانم برخاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم — گر میان من و لعل تو شکر آب بجاست
با نسوزد نکند میل بلندی چو سپند — چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش — این متاعی ست که چون کهنه شود بیش بهاست
غم باشد که بگرداب فنون او فتادم — کف این بحر پر آشوب ز منعم سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل همت نیست — مغز سر فرزانه را جز پنبه های گوش نیست
ای خوشا حال سبکساری که در راه طلب — خانه بر دوش ست بار خانه اش بر دوش نیست
گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش — قلقل مینا که باشد شمع بالا خانه هوش نیست
استماع دوستان آورد ما را در سخن — پرده های ساز را جز پرده های گوش نیست

ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاقِ کشتنم تیرت — که بیرون چون نگاه تیر شد از چشم زنگیرت
پر از شوق ما مانند سوفار از پی تیرت — عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زنگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل کاین ناله را روزی — کند چون تیغ کوه از نالهٔ ام فریاد شیرت
چو عکس آئینه از جا در آید صورت شیرین — بسنگی گر کشد پیش او نقاش تصویرت

ایضاً

شعر گرا عجاز باشد بی بلند و پست چیست — در دیده بیضا همه انگشتها یکدست نیست
هست کج در طبع شاعر میخلد نی در دل راست — طاقت خارست ما هی را و تاب شست نیست
ای دل از موج سراب نرمی دشمن ترس — بهر ماهی حلقه های دام کم از شست نیست
تا سرش از زیوری می شد گرم همیار راست — بیکس و دور ما چون محتسب بد مست نیست

ایضاً

خاک از تیغ فراقم بیگمان زخمی داشت — لقمهٔ مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش — ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
بر ندارید زاشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
تلنش از تیر جفای تو نیستان گردید — علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست — موج هر دریا ز شوقش ماهی بریان به ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشرست — ای خنک آنکس که زیر خاک در سایه ایست
ای محبت هر که چون من زد قدم در راه استغنا نخفت — اطلس گردون سپاهی همتش یا پایه ایست

ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست — نرد بان این سرا جز راه ناهموار نیست
بفتح تنگ شدن راه و رنج راندگی
ای خانه یا فتح مقصود

۳۸ غنی
دیوان

تار زلف یار از چنگش مگر افتاده بود — شانه در فریاد از شب کم زه و سیقار نیست
رشته را از پنبه توحید تا منصور یافت — اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام ست — بخیهٔ آستین خط جام ست
بر زمین تار شیده دانستم — حلقهٔ زلف حلقهٔ دام ست
بهر صید همای ناد کی او — جوهر استخوان من دام ست

ایضاً

زگریه ام نه همین چشم تر سفید شد ست — گر آب دیده مرا موی سر سفید شد ست
بر نگ آبلهٔ پای در سفر مارا — ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شد ست
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را — خوشم که دیده ز مو پیشتر سفید شد ست

ایضاً

باد دست اگر دم زنم از قرب چه دور ست — گم نیستم از سایه که همسایهٔ نور ست
در ویش بسامان که روان شد بتبرّک — برگ سفر اهل قناعت پر مور ست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خمخانه نشین باش که خم زنده بلور ست

ایضاً

قوت بازو نیابد بی صفای دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بید بی تمیز ست
آتش از سوز دلم چون دود می پیچد بخویش — شعلهٔ دوزخ بچشم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو سرو را دانسته مشت خاک زر ست — دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی گر انفعال جرم سر در پیش نیست

ایضاً

دائم براه شوق جلو ریز می رود — گلگون اشک را شره ام تازیانه ایست

خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو — بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
غافل مشو ز عاقبت کار خود ای دل — دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منوسک که شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا — یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است
دانهٔ دام ملائک بر زمین افتاده است — کس نمیداند در گوش ست یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد زخوشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام بروبی به نشان همه کس — جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم چیزی عجب — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب — چشم بکشای که هستی گرهی بر باده است
مشت خاری که خلید است بپای مجنون — شانه شد موی سر ش را که در انا فتاده است

ایضاً

می نوازد ساز عیش آنقدم کز طالع یافت قوت — باشد از پای نگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنچه — خضر وقتست آنکه قانع شد بقوت لایموت

پیمانه پر شدن مردن

ایضاً

در اضطراب از شب تارم ستاره است — در میان سوخته کاغذ شراره است
دلهای عاشقان بره دوست آبله است — اما به پای نازک او شیشه پاره است

ایضاً

ای ناله های شیشه

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است
در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است

گرچه ما را نیست چون آئینه جز یکسان خشک
هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است

ایضاً

در بیابان طلب ره گذری نتوان یافت
که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت

گوش غواص شنیدار لب خاموش حباب
دهن نگهدار کزین به گهری نتوان یافت

ایضاً

می نماید سخن ساده و سهل بی تو نیست
از تهِ چشمهٔ آئینه بکسے آگه نیست

هست راه گمرهان زلف سیه را در پیش
هیچ هندو بجهان نیست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین نازک و باغ است
که او را بوسه گل در دو چراغ است

ز مهر نامه اش گردیده روشن
گر و هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان بخش خورده است
پروانه را ز چشم پر و بیضه هم چراغ

آب حیات در نظرش خون مرده است
نوش مسیحا پیچه خورشید خورده است

ایضاً

خدا زبان مرا چرب و نرمی داده است
بنحب طاقت من کوه سست بنیاد است

ایضاً

عاشقان را بنبش مژگان چشم یار تست
عالمی را اضطراب از بیضهٔ این هیماست

تا شود قدرش زیاد آگاه ارباب ریا
خویش را زاهد بزیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چون یکی از کسی چشم کشائش نداشت
کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت

اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکنند
سیر چه وقت خوش است هر که بشبی نمی گذاشت

ایضاً

ای بیدار باش

پیوسته دلم صاف نگردد خط یار است
جاروب کش خانه آئینه غبار است

مغرور بود زاهد اگر جام نگیرد
کز دانه تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

دانه آبله با هم مشابه

عالم از سیل اشک ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ما است

می دلارای می است آب و گلم
در تنم روح نشئه صهباست

ایضاً

بی چراغ ست اگر بزم خیالم غم نیست
مقصد غم ریخته شمعی ست که در محفل ماست

گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

فکن ۱۲

بگذشت چون نخوتم فرمانش بار نیست
هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت

در چشم اهل بینش دنیا تمام بار ست
این انجم فلک را دانند بقچه و طشت

ایضاً

داغم که دل صاف نکرد زجهان رفت
چون آب روان آمده چون یک روان رفت

قانع شود بر خویش کمی راه طلب را
تا سد ره حق است بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم ازین که ربط بادهٔ گسست پرداز
که در گرفتن رنگ پریده شهباز ست

بجای نخبه زند لب کنده بر زخمم
همیشه سوزن بیرحم را دهن باز ست

ایضاً

توبه از مے نکشم در پیری
می کشی در شب مهتاب خوش ست

تا کے تشنه خونم باشد
تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زرد و رُخ اشک مرا نجاک
حرفیست اینکه پنبه نگهبان گهر ست

هر دم پیرزنم می زند پیر و میرسد بگوش
دستی که وی پیاله بود خشک بهتر ست

ایضاً

بی می هر نگ غنچه نشستیم تنگدل
ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنیست

رسوا شود کسی که سخن چین بود دغی
هر جا که خامه ایست زبانش بریدنیست

ایضاً

کی بخلقی عنوان شد با تن تنها طرف
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکلست

معنی آرام را سیر گزنه فهمیدم که چیست
هر زره گردم چون قلم تا آنکه پا بم در گلست

ایضاً

چنان بروی مهین نقش حسن ناپیداست
گر زال چرخ به چشم بت هلال اید دست

گمان مبر که گذشت ست از جهان مجنون
هنوز خانه بزنجیر در تصرف اوست

ایضاً

طوطیان را زبسکه کرد اسیر
دام صیاد سبزهٔ چمن ست

کرد قالب تهی چو دید ترا
شمع اکنون بصورت لگن ست

ایضاً

پیش صیاد روم بال فشان از شوق
گر بدانم غرضش رنجتن بال ست

هیچکه لب نکند باز بدشنام فریب
من تنگ آمدم از بارکه بر بی دهن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است — گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
گر دست بشوئید طبیبان نه علاجم — چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

تا صدچه احتیاج که طوطی را اشتیاق — چون جاده خود رسد در سازد بسوی دوست
چون شانه گشته ام بهمه تن با دلی چو موی — راه برگز نیست ز زنجیر موی دوست

ایضاً

راهبان از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام — هر کسی را طاعتش از بام و در افتاده است
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی — کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

ایضاً

پرتو افسانه آیند بهم طوطی و بلبل — در مجلس احباب مگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفیدی آب نویسند — در کاغذ این چشم سفیدم رنمی هست

ایضاً

در سینه ام از بسکه حبیب باغ لبریز گل است — آشیان بلبلان مست جام پر گل است

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست — میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

در من عمر شش جهت شد بیکرانه کز کنش — داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

مشکل گردون گره در صورت اختر گره است — کار من از انجم و افلاک کره در گره است

ایضاً

مدام از جناب مست ساغر بدست — شده می بده و ربست مے پرست

ایضاً

دل بستہ مگر ز جہان گذران است | چون شیشہ ساعت تپشم ریگ روان است

ایضاً

ز شوق چاک جیب غنچہ ہا تا دامن افتادست | بیا کز انتظار ت گل بچشم گلشن افتادست

ایضاً

مرا چون کار با شبہای تار است | چرا غم اختر دنبالہ دار است

ایضاً

مرا بیخانہ سفالی ز بینوائی نیست | خوشم کہ در کفِ من کاسہ گدائی نیست

ایضاً

شمشیر او ہلاک رگِ دل بریدنست | این آب نیز تشنہ منزل بریدنست

ایضاً

شب کہ در مد نظر آن کمبوی پر تاب داشت | مردم چشم ز مژگان شانہ در آب داشت

ایضاً

نو بہارست چمن رونق دیگر گون یافت | شاہد انجم بجہان دولت روز افزون یافت

ایضاً

صیادی کہ بسودای زلف او برخاست | مرا ز رشک بہ تن مچو شانہ مو بر خاست

ایضاً

دل کہ باشد در تن افسردہ خون مردہ است | لعل نادر سنگ باشد آتش افسردہ است

ایضاً

تکمہ بود کہ سر از جیب برون آورد است | جامہ ات گوئی ز پیراہن یوسف بردست

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوشست | گر به در خانقه و خنده بمیخانه خوشست

ایضاً

از پی رفتن آن شوخ غم او مانده است | داغ زخمی بر دلم زان چشم دابر و مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت رویش نگر جمال است | حسن سیاه آنجا گر هست خال خال است

ایضاً

خوشه چینان برادرین مزرع امید نیستند | ما حاصل نه خرمن افلاک جز یک خوشه نیست

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست | در مرثیه ام معنی باریک توان بست

ایضاً

یاد در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست | بر رهای دیده ام گویا نقاب روی اوست

ایضاً

نیک و بد کس گوش نگردون همه هوش است | معنی که بود در سر سر پنجه بگوش است

ایضاً

مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله دُرد ساغر ما غیر داغ نیست

ایضاً

گر بود شکل کار جسم ما بجاست | پیر مغان رنگ ز رخ چرا ست

ایضاً

ترک گویائی زد خط نکته گیران بستن است | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

عیب جویان ۱۲ — ای خاموشی ۱۲

ایضاً

خواب شیرین بلغل اشک از چشم تر دزدیده است — تا نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان خود بگذشته اند — تا کمالش پل بروی آب پیکان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند — معنی روزینه گوئی سلسله روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش دشمن از من بود شمع هر مزار — منکه مردم کس مرا غیر بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — زبیم آنکه بگویند ناتوان بین ست

ایضاً

از موج کجا بسته شود در خنه گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چرا زند — زاهد اگر نکرده پشیمان نگشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی — حق بر طرف اوست که دیوانه خویش است

ایضاً

سعی مفلس کے بجائے میرسد — آدمی بے برگ تیر بے پر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب است

ایضاً

بسکه با تار یکی شبهای غم خو کرده بود — عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زان کو در گلشن بزلفم مشتبه — کز گل شمع زبولیش عمل شبنو شده است

کو اسیه ۱۲ — بیانیه ۱۲

غنچی زیر زمین اهل فنا را — بود عیشی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم مرز بد خشک بمیخانه تر شده است — گر بعد از ین وضو نکند پارسا رواست

ای متفعل شده ۱۲

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید — چشم تو هر چند بیمار ست اما نازنین ست

ایضاً

در سفید و زرد بمنعت تضاد ۱۲

تکرار میکند سخنم را بصد زبان — هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن — از پی بی بصران خواب به از بیداریست

منتظر ۱۲ — بیان ۱۲

کرد سوراخ خدنگ تو نشانرا و گذشت — استخوانی که هدف بود کنون شیشه ماست

ایضاً

باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت — آن غنچه دهن بنسیم سخن نشگفت

ایضاً

ای باد در دهن ۱۲

تا دید سر بر هنگی طفل اشک ما — دریا بدست موج کلاه حباب داد

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد — گر تن دهی بنرمی گردد بلند نامت

ایضاً

ای بسوخت ۱۲

ایضاً

باآه جگرسوز روانم ببرهِ عشق — شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

ایضاً

ای روان ۱۲

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را — شیشه‌ها[۵۲] می دانه انگور می باید شکست

ایضاً

سرنوشته[۵۳] تحریر نفیتاد بدستم — جز خط کفِ دست مراد سخطی نیست

ایضاً

پای تنگیر ۱۲

فی زپای خم خبر دارم نه از دستِ سبو — دست و پا گم کرده چون من در مِ[۵۴] میخانه نیست

ایضاً

اے سراسیمه و بے خبر ۱۲

کسیکه زنده باظهار[۵۵] زندگی باشد — دمی که گشت زدعوی خموش گویا نیست

ایضاً

۱۱ دسمبر ۱۹۲۱ء — مضمون تضاد ۱۲

کشتی من چون بود ایمن درین بحر از شکست — لنگر از سرگشتگی سنگِ فلاخن[۵۶] گشته است

ایضاً

شمع میگوید باهل بزم باسوز و گداز — سر بریدن[۵۷] پیش این سنگین دلان گل چیدنست

ایضاً

نیست جز افسوس حرمان حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم — در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

۱۱ دسمبر ۱۹۲۱ء

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است — بسان مهرهٔ تسبیح زنار شرم آغوش است

ایضاً

کنایه از رشته ۱۲

---

۵۲ بر گرگ سوسان سفر مصنف آزاد در تشریح لفظ برگ می نویسد کہ برگ بمناسبت معنی آتش برگ بود و داشته و یا جزآن و الله اعلم ۱۲ منه

۵۳ بخ

۵۴ مِ میخانه نیست بود در نواید ماند کی برا صل باید بود آن است کہ شیشه‌های دانه انگور می باشکست کہ آن شراب شود در تایید این مقصود شاعر ایکه شراب شده تحت نشان حاصل شود ۱۲ منه

۵۵ بهر اشیاء فرق بست افتادن راه حصول دوران

۵۶ فلاخن

۵۷ سر بریدن

کس نمیگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار | بیکسم تا نشئه می از سر من رفته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش | مشق اسیر کردن چنین بی‌زبان بس است

ایضاً

از گریه آب تشنه فسرده‌ام در جگر | چشمی که شد سفید ز کم آبی شیر نیست

ایضاً

تا یکی تشنه خونم باشد | تیغ را گر بدهم آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است و به‌هنگام هجر | میتوان چون شمع خون خود بدامن گریه

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه‌اند | هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کفند عار ز پوشیدن سلاح | نامرد با سپر چو بود چیز بافت است

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته‌ام بی‌مه | که سبزه در ته پایم چو پیچه مینا است

ایضاً

گشت تا باد صبا پرده‌در خانه ما | کاغذ وزن ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس و رفت از طرف چمن | وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است

ایضاً

پر شور آورد دنیا و در سر از بیضه بروان | بیضه بلبل ما باش پر گردیده است

ایضاً

دست کوته را مکش از آستین — پای چون شد لنگ در دامان خویش است

ایضاً

مراد دست تهی ای محتاج ۱۲

یوسف مصر تجرد دانه — پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است

ایضاً

کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک — بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است

ایضاً

رسد بگوش من انحراف هر دم از رگ گل — بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

ایضاً

مراد قبر ۱۲ ای منتظر ۱۲

گرد غربت بر جبین داریم همچون گرد باد — تا هوای هر زه گردی بر سر ما خانه ساخت

مسافری ۱۲

ایضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم — گره از آشیان من بکاهٔ گلبن افتاده است

پای تنگبری ۱۲

ایضاً

ضبط ناله ز ناز مکن موسم گل است — بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا — مگر پیاله ام امشب سفال یخدان است

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش شکر شود — زان خط بسته که بگرد دهان او است

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر پیچیده ام | تا قیامت خون ما بر گردن بالمانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد | آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیا و خط لبت | گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نضجم چو تار شمع بود | بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

گو تا ه نظر گشته ام از گریه تو گوئی | هر قطره اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چه بینی دهن یار مگر | دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود دفتر عرفان حاصل | تا کرو خشک نگردید می ناب نیافت

ایضاً

چون توانم ره صحرای جنون طی کردن | بخیه کفش مرا آبله پا شده است

ایضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق | بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

اے فرد دآویزد

محمل بیقتان هنر نیست جز افسوس حسرت | پر طاؤس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

پا بسکه کشید در سفر رنج | شد خانه نشین چو آبله پنج

ردیف حای مهمله

روشندلان ندانند از هیچ خبر حیرت — کے تیرگی پذیرد آئینه ازدم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — ثنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد — بخلقے میرسد روزی مرا گر آب دندان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانے — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانیدست حق روحی مارا — الهی تا دم آخر بکامم دوستان باشد

هوای باغ گفتی چون گل شگفتم نمیسازد — نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دوشت انداز ما رنگے چرا افسرده دل شیخ — که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرو زمین روزی دو بر فردوس کند تعمیت — بسان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان آسیا ز انداز بروانم — که سوز دگر یکاهی مراد در آشیان باشد

کند بوی شراب مست از روی تنگ رغنی — ای جندان تا مرده ملا سرخم
حباب باده در پیشم چو غنی رطل گران باشد — کز انبوی شراب مست شوم
و حباب می پیش من نگم
رطل گران دارد ۱۲

لب بعلت چو مقابل بسبو ناب شود — ساغر باده ز نجلت چو حباب آب شود

عاشق از ناز روی مرگ چو بیتاب شود — ز ربقا تل دهد از کشته چو سنگ آب شود

فیض چون گریه چشمان نبرد کس ز کریم — آب دریا بگے صرف نه بگرداب شود

سر خود را اگر انمیده نهاد قمری — طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

زهر چشم تو رس کرده سرایت در وی — چه عجب زهره بادام اگر آب شود

هر تهی کار در زمین بگرو سر گردان — حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد هر که ز خود بے خبرست — نقش پای بود آن پای که در خواب شود

بخت شورید[۱۱] شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم کشتهٔ شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
کردم[۱۲] طلب بوصل نماند ز اضطراب — تیرے کہ تیز جست نشد بر نشانه بند
اے عندلیب بہر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کے چو گرد باد توان بود هرزه گرد — خود را[۱۳] چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار کنے دل بدانه بند

بسیار خورد[۱۴] مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه[۱۵] کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پرتو آن شعله جواله[۱۶] شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ماژاله شد
بسکه در دشت جنون از ریگم آتش تاب[۱۷] (ای حکم را بیدا کرده ۱۲) — حلقهٔ زنجیر خواهد شعله جواله شد
بسکه افتاد است بی لعلت گره در کار جش — قطره می بر لب[۱۸] پیاکشان تبخاله شد

تا دل ما کرد[۱۹] شیرین فریاد در صحرائے عشق — فرهاد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل جان کرد — از دور سرم سجده[۲۰] بمحراب کمان کرد
از شیخ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزار[۲۱] ام از ان عمر که وابسته روز است — چون صبح مرا دیدن نان سیر زجان کرد
تا آب رخ محتسب[۲۲] شهر بریزد — با کشتهٔ مے را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی همچو نگین خانه نشین ست[۲۳] — تا مشق[۲۴] نه وابسته برآید چه توان کرد

بخت شورید[۱۱] شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم کشتهٔ شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
کردم[۱۲] طلب بوصل نماند ز اضطراب — تیرے کہ تیز جست نشد بر نشانه بند
اے عندلیب بہر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کے چو گرد باد توان بود هرزه گرد — خود را[۱۳] چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار کنے دل بدانه بند

بسیار خورد[۱۴] مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه[۱۵] کنی در خزانه بند

تا بصحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پرتو آن شعله جواله[۱۶] شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ماژاله شد
بسکه در دشت جنون از ریگم آتش تاب[۱۷] (ای حکم را بیدا کرده ۱۲) — حلقهٔ زنجیر خواهد شعله جواله شد
بسکه افتاد است بی لعلت گره در کار جش — قطره می بر لب[۱۸] پیاکشان تبخاله شد

تا دل ما کرد[۱۹] شیرین فریاد در صحرائے عشق — فرهاد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل جان کرد — از دور سرم سجده[۲۰] بمحراب کمان کرد
از شیخ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزار[۲۱] ام از ان عمر که وابسته روز است — چون صبح مرا دیدن نان سیر زجان کرد
تا آب رخ محتسب[۲۲] شهر بریزد — با کشتهٔ مے را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی همچو نگین خانه نشین ست[۲۳] — تا مشق[۲۴] نه وابسته برآید چه توان کرد

ردیف های مهمله

بر دوشندگان نیارند هیچ غبار — سگ تیزگی نپذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — ستای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد — بخلقے میرسد روزی مرا گر آب نان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند میسر — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانیدت علی زد دستی ما را — الٰہی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شبنم نمیسازد — نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دشت انداز قمار تگ چرا افسرده دل آئی — که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد زمین روزی و بر فردم کند دست — میسر آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم — که گر شوقم کند یکباهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شراب محکم مستان ز روی تنگ رفتن — حباب باده در پیشم شود غمی رطل گران باشد

لب بعلت چو مقابل بتو ناب شود — ساغر باده ز نجلت چو حباب آب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود — زه بقاتل دهد از کشته چو شمشاب شود

فیض چون گرسنه چشمان ز هر دسترخوان — آب دریا همگی صرف بگرداب شود

تشنه خود را اگر از تیغ بدانسان قدری — طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

ز هر چشم تو رس کرده سرایت در دی — چه عجب ز هره بادام اگر آب شود

هر تهی کار در زین بحر گهر گردان — حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجائی نبرد هر که ز خود بی خبر است — نقش پائی بود آن پائی که در خواب شود

بخت شورم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر حکایتی بلیمم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب — تیرے کز جست نشد بر نشانه بند
اے عندلیب بہر تماشای عکس گل — بر روی آب ہمچو حباب آشیانه بند
تا کے چو گرد باد توان بود ہرزه گرد — خود را چو نقش پای بیک آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود — تا چند چون انار کنے دل بدانه بند

بسیار خورد را — مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا ہر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پر تو آن شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بہار — بیضهٔ بلبل برای گلشن ماتم کده شد
بسکه در دشت جنون دارم آتش زیر پا — حلقهٔ زنجیر خوابد شعله جواله شد
بسکه افتاده ست بی لعلت گره در کار من — قطره می بر لب ز یاکشان تبخاله شد

تا دل ما کرد شیرین فریاد در صحرائے عشق — نغمه فرهاد قالد
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر انه تیری که گذرا از دل و جان کرد — از دور سر خم سجده بمحراب کمان کرد
از شیخ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم ازان عمر که وابسته روز ست — چون صبح مرا دیدن نان سیر جان کرد
تا آب رخ محتسب شهر بریزد — ناکشتهٔ مے را نتوانیم روان کرد
ہر چند غنی ہمچو نگین خانه نشین ست — تا شش زده در بسته برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند — به که در مرگ عزیزان بسرم خاک کند

میکنم گریه زتا لود گی دامن خویش — اشک تا داس من آلوده بمن پاک کند

بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال — خویش را اگر خم افلاک ته خاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد — عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند

هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان — چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند

آشیان بندی بلبل بگلستان اینجاست — مگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند

در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا — پرده چون دود ز رخسار عرق ناک کند

مهره ماریست در دهن باده کشان — سر بیرون دانهٔ انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سلسلهٔ خاک نشینان شمشاد — دشت بیعت مگر از شانه بگیسو تو داد

ریخت دندان ز دهن تا ز قفت جوانی بر باد — آه ازین ژاله که در مزرع بختم افتاد

شد مرا از قفس سینه بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادر زاد

هر حبابی که سر از باده برآرد بگوید — بر سر ساغر مے خانه توان داد بباد

بی زبان باش اگر سیل فراغت داری — طفل اشک ست ترا تکلیف دبستان آزاد

شانه عمریست که از شوق کند تکرار شرح — سرع زلف تو آخر نبرد بانها افتاد

خامه هر چند رود لیک بمعنی نرسد — سعی کارے نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان بتی دو پرواز می آید — به چشمش صحن گلشن سینه شهباز می آید

بط صهبا بمستی کاسهٔ طنبور در شتی — پی صید دل رندان بطبل و باز می آید

نشانی نیست در میخانه خاکی از می عشرت — ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

بالفتح بالکسر بیوند داون چیزی بچیزی و خانواده که واسطه بواسطه اسامی پیران آن طریق دران باشد ۱۲ اک ۵۸ دست بیعت ۲

بر قصد آید چو کار افتد بسر صاحب ز دور ما را
که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید

فتد چون رفته در کار تو یکشاید در روزی
ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تحریک زبان دائم بهر سو سیر و دشوارم
چه مرغست اینکه از یک بال در پرواز می آید

غیبش ۱۲ — ایضاً — کنایه بزبان ۱۲

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد
تا نتارد رگ گل دام نسازد صیاد

همچو گل مشت پرم فی خبر از پرواز
گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد

قصد بیهوده نقش بر پر و اسم
اگرش رشته زد دام نسازد صیاد

دام درد و ریش نقش نگین خوار است
خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد

چون لبط مے نتواند که مرا رام کند
دام را تا ز خط جام نسازد صیاد

مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن ست
دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

معنی بیضه فولاد مرا روشن کرد
سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد

شب که پروانه بپیش دل من جوش کشید
شمع آورد سواد لفظی روشن کرد

تا کند از ریح زیبای تو در ریوزه حسن
جیب انچه گل چاک زد دامن کرد

بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا
امتحان زر گل بر محک سوسن کرد

چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش
هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد

هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم
رشته هر خنده زبان در دهن و زن کرد

ایضاً

مرد در بزم دشمن گیرد چه جا بخشست حالم
که میرد آتش از در چشمه آب بقا افتد

چو سر کش بر سر افتادگی آید مشو این
که کار خویش خواهد کرد تیشه هر کجا افتد

کشند اهل سخن گر بر سرم دست فغانش را
مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

۵۵ غنی
دیوان

زجائی می‌پرد آشوبِ گیتی خاکساران را
کجا در اضطراب آرد زباد موج بوریا افتد

غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا
اگر موی دگر پیدا شود در پیچ پا افتد

ایضاً

رشحهٔ چشم تو بادام خشک تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو بر گردد

ز خود نمائی بگذر بموسم پیری
چو ابره کهنه شود به که آشفته تر گردد

بدلفروزی شمع جمال او نرسد
ستاره در صدف چرخ گهر گردد

چو ماهی از تو افسرده دل بپرهیزد خون
تشش تمام اگر پرز نیشتر گردد

بهزم باده ضرورست گردش جامی
چو نیست ساغرمی کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیاه و نرگس تر یاب
محک را هر کجا بینی سر و کارش بزر باشد

ز گرد دیدن شدن چون آسیا خانه ام ویران
من از گردش چو پاتم روزی من در سفر باشد

بهنگام نثار از بس بجا هر رفته در کارش
بجای رخنهٔ دیوار سوراخ گهر باشد

بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش
نوای بلبلان او زمنقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتاد گیم راه نما شد
هر خار که در پای خلید ست عصا شد

من از قدم سعی مقصود رسیدم
هر آبلهٔ پای مرا قبله نما شد

سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

چون شمع غنی گریهٔ بامی اثری نیست
هر قطرهٔ اشک آبله بر چهره ما شد

ایضاً

محتسب را بر در میخانه نشستن دارد
شیشهٔ دانهٔ انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر بستن دارد — معنی باچه غزالی ست که بستن دارد

رنگ از دل نبرد در شب هجران امید — بی رخت آئینه ماه شکستن دارد

نقش پایم ز رهِ خاک نشینی گوید — که بهر جاکه نشانند نشستن دارد

ای مردی دعا بفرمائید

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس ز ریکه داشت همه صرف جام کرد

تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود — تا زم بجا مشے که سخن را تمام کرد

در چشمه پیاله حباب شراب نیست — مے را بهوائے بادهٔ لعل تو جام کرد

محتاج دانه نیست پی صید بلبلان — صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آنم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش هست — آب آئینه کے از خاک مکدر گردد

انقلابی بعدم آباد جهان میخواهم — شاید این طالع برگشته من بر گردد

نیست فقر از کسوت شاهے نبود — رشتهٔ آئینه طرف گر بشکند در گردد

اے مے سعد ۱۲

ایضاً

در کلفت بزم اهل طرب باز مباد — قطرے از بادهٔ تهی جز کدو ساز مباد

گر گذاریم ز دام و قفست رو بگریز — جغد را پر تیر تو مارا سر پرواز مباد

گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد — یارب این در بجهان بزم کسے باز مباد

جز بر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت — سبزهٔ در چمن سینهٔ شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد — دستی به نوازش ببر و دوش که دارد

تار نگهم رشته گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بنا گوش که دارد

شد رشتهٔ گلدستهٔ زیادش تن زارم — آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان — خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو زبادام باز کرد — با او زبان طعنه زشرگان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش — خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند — باید زرشتهٔ نفسم تار ساز کرد
آید مرا زخندهٔ گل این سخن بگوش — وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو کرسی جای گرمی هر که در خلوت سر آرد — نمی جنبند زجا هر چند آتش بر پا دارند
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد — چو آن خوشه که سرسبزی زآب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان — نبود گر مسکن لوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان وا رم نهان از دل خونم — که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله‌ها دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بژگان ناخن — ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند — خانه ام ساخته از بخت رنگ شود
هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد — رقصد آنم که کسی را بکسی جنگ شود
عمر باشد که بوصف دهنت مشغولم — ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گریه از دل سخت تو ندیدم هرگز — باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زدر بازوی کدارم از مستی — گر نباشد باده در شستم استینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم — گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند

در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را
هر که چون آیینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب زیردست آسودگی دارد
دو شاهد هر کلام من دو سنگ آسیا باشد

توان از زخم نی کرد اسیر خویش سرکش را
که تار شمع دائم شعله را زنجیرپا باشد

زدلسوزی ببر برای آبله از چشم تر آبی
براه شوق تا کی آتشم در زیرپا باشد

بکام دل ندیدم مع اسباب معیشت را
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد
کلیم بخت سیاهش بزیرپا باشد

کسی بروز جزا سرخرو تواند شد
که خاکپای شهیدان کربلا باشد

شود براه یقین پیشوا دستگیر ترا
امام سجده گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بسر منزل ما میسازد
هیچ چون فصل خزان خرقه ردوش ندازد

اثر شرم درین قوم بیروی نیست
هیچکس را نه شنیدیم که روی سازد

کسوت مکر بود بار بار باب کمال
چون بهی پخته شود خرقه ردوش ندازد

ایضاً

میانی ها نزاکت هیچو موران دلستان دارد
پرستار ست شمشیر یکه بر سوی میان دارد

نگه در دیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد
که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد

غنی زخم زبان را هیچ مرهم نگسیازد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیامد
صد بار ز خود رفتم یکبار نیامد

۵۹ غنی دیوان

هر چند که زد شیشه‌ٔ می بر لبش انگشت
بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد
کی رام تو انکرد بختی گوشه نشین را
در دست کسی صورت دیوار نیامد

ایضاً

خوش آنکه بختی آن بت خونخوار من دارد
که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو
مگر میل حنا بندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می‌یابد بخود یعقوب بی غافل
که یوسف باز لیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا نامه بسر روی تو گرم نگاه شد
چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم بر نگ نامه عاصی تباه شد
یعنی بجرم غیر مرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم
هر دانه اشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در حرم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد
غیر ناخن هر چه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی ست در پستی و بلندی در گلاب
کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک
اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون بیستون آن صد چنین بر غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهر چون خدیو سیما نرا چشم او مهی باشد
سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
بختی جای دوا می رود باشد همچنان خالی
اگر صد بار اندر انجم سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود
سر که گریبان در پریشانی زیاد بود
شب صد آگریه اوجی داشت در بزم سماع
چشم فی کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من | رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

گر انجمن کی بقطع راه تجرید آشنا گردد | که خواهد زاد ره از گرد خود خون آسیا گردد
زبند ربط هم پیوستگان را گفتگو هیهات | سخن چون بیستون آمد دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملک بی انقلابی آرزو دارم | که خاکم از گردش گردون غبار آسیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود | داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گویند زبان شیشه نهانی بگوش حام | هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه غشک گشت غنی مغز در سرم | رسید اگر فتیله داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لبان گیرد | زود از شرم زبان رشته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو رو بدخور شید | نور در دیده او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی سیر فلک میگوید | که قضا تا نه دهد آن لحظه که دندان گیرد

ایضاً

بر روز هجر که سیر گلستانم هوس باشد | اگر گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان | نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزه خط مرغ دل را خط آزادی | چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

ز لف از راه رشته گر کشش بر گردنم بندد | عاقبت سودبیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلسمات کند زر بخشی پیش نرفت | آسیا گر دعا گشت با فلاک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان که بزر | بر زمین زد سخنم راه با فلاک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و وا رماند — پروانه کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدی که بود گرد مردمک — تا دیده بود داغ مرا بر کنار ماند
یکدشت عمر دعوی سفیدی بجا گذاشت — خاکستری ز قافله یاد گار ماند

ایضاً

کس با دوستان از آشنای اختلاط افزون — در آید چون بسوی دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخن گویان بی معنی — برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گر دکدورت را که در آخر — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سر مه افتاده ز چشم تو در سوا گردید — چون سیه مست که در روزن میخانه فتد
شمع آنهم که کند بزم فلک را روشن — آخر سوخته ام چون پر پروانه فتد
کو دکان سنگ بکف بر سر راهند مگر — خواهم این فتنه بهنگام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت بینائی — برد آئینه در بزم سکندر آب تابان از خود
بدست تیغ او نسپرده ام جان و پشیمانم — که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
مرا چون آسیا خوش دستگاهی در نهی دست — که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بوی جامه یوسف بیاد — غنچه گوئی گریبانت اگر وا می شود
مالقدر و فاقه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطرم می شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم مگر — هر که می افتد بپایم کنده ام می شود

ایضاً

هر کرا پشم بر خسار نکوئی باشد
شمع پیش نظرش آبله روئی باشد

هر که در وادی غم تشنه لبی جان نخورد
دم شمشیر به چشمش لب جوئی باشد

ایضاً

۱۱ کنار ۱۲۶۵

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا بگیرد
بلی جائی لب می نوش باد صهبا بگیرد

بدست خود چنان بستم عنای بی نیازی را
که همچون نخچه مرجان دراز و رسا نگیرد

ایضاً

ز ناز غنوده دائم آستین بر پرچین دارد
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد

چرا دزدد نخستی چشم طمع بر نعمت دنیا
که از نقد روان گنج بقا در زیر نگین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد
ز رو یم می پرد رنگ و ز رویش غازه میگردد

چو گردایم من مهجور با جام نهی سرخوش
بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد نخچه خاطر کفن بکشاید
دل غربت زده از صبح وطن بکشاید

گر و کان نخچه گل را نفس باز کنند
رسید آن شوخ دهن گر بسخن بکشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد
از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد

زاهد بیاد تهمت صهبا کشم مکن
پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک مرا بآن ترک خو نرنیاز پی نخچیر کرد
پر بر دل از دو از بالین و مصرف تیر کرد

گر توانی ایدل از فریاد بیدارش مکن
بخت خواب آلوده ما را سیاهی زیر کرد

ایضاً

دلم سوخت چو برگی بار درختی در خزان افتد
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد

در قفس سخن هرگز بدست کسی نکشاید
بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت ز دیده من نوری پرد
تا آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار
چشم ز خواهش نگهی دور می پرد
شد چشم ما سفید چو گاه فور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید
تا که دیوانه چشمت گردید
معنی قند مکرر فهمید
کار با دام به زنجیر کشید

ایضاً

ز مار کشتهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند
عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید
همچو آئینه در دیده خود جا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام
ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران سخن زن چه سحر پردازند
که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند
سبکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی ز دست مشرب چو گردون کام میگیرد
که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
بپرد گر رنگ از رویت بطوطی در میان آور
شکار مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

مه حبیبان تا نظر بر روی زردم کرده اند | در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
همچو مجنونم سر راه بیابانی نبود | از نمایان تا دریابان کوچه گردم کرده اند

ای مراد ۱۲

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد | مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم از گشن دیدار او چینم گلے | چشم دا کردن در حیرت بردیم باز کرد

وحدت ۱۲ — ای در حیرت ماندیم ۱۲

ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا رو کو دید | پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از سینه شست تو بیرون از گمان | شد کمان از پشت غم چون در بازو آرزو

ای هم غم تو کمان پشت غم بود ۱۲

ایضاً

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند | تهمتے بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست | رشته بند بر انگشت مکرر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد و گر چشم نداریم | یاران همه خواهند که تشریف بیارید
ترسم طرف مهربوت شود آخر چشم | هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارید

ای سوغات ۱۲

ایضاً

بصحرای جنون از بس غم بیکس فتاد است | کسے جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت | نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

ایضاً

فسرده زخم و داغ دل آخر قحط خون | در خشک سال چشمه جوشک میشود
گردم دمے دمے نبود بر کفم غنی | دستم بسان دست سبو خشک میشود

ایضاً

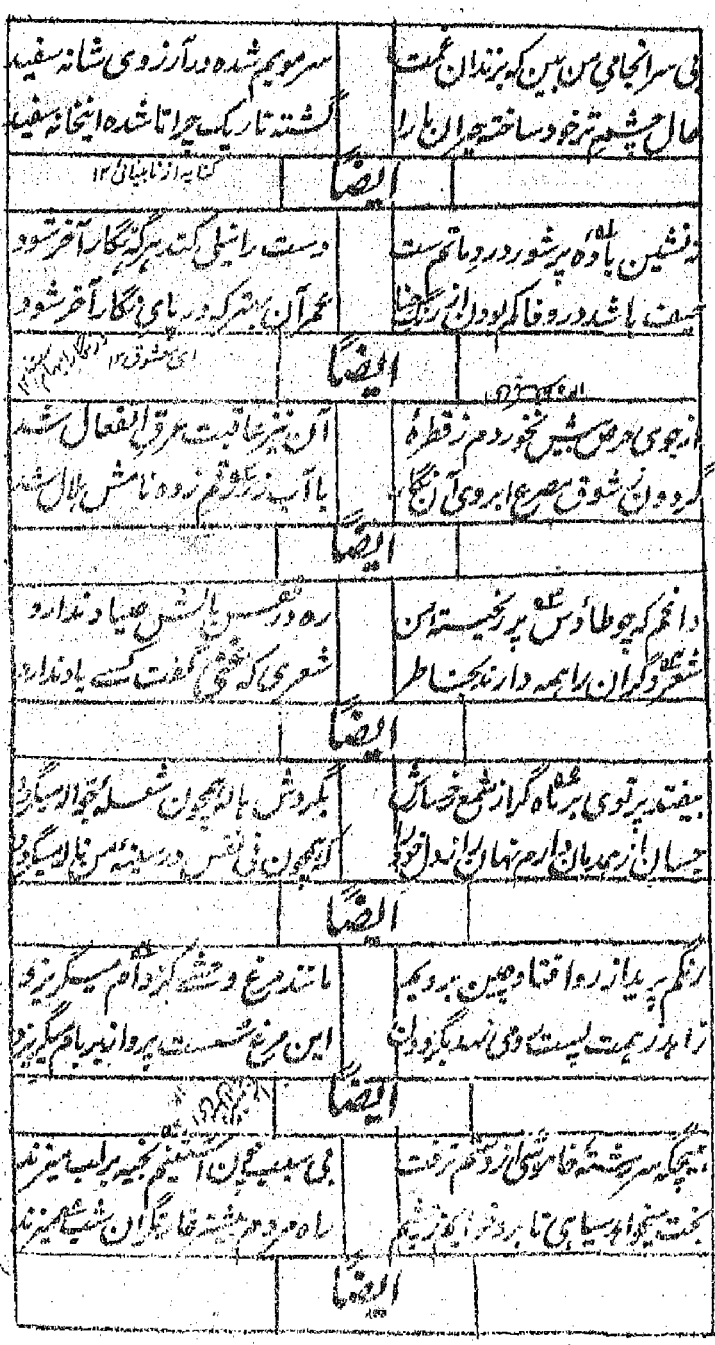

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد

بسکه در گوشهٔ غربت چو غمش دل بستم
هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم چنان ضعیف که چون بوی گل مرا
پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند

زین قیمت گران که بود گوهر مرا
ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم مگر حرفی
که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

بغیر از کیسهٔ اعم کز نسیم فقر زد دیده پهلو را
غنی در پهلوی من هر تهیدستی تونگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی
که کار شیر ز تسخیر علم نمی آید

بسا که در شب هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب ز سیده هم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه بیجوشد بهنگام وداع
میرود پایم بکوشش لیک در گل میرود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
همچو ریگ تشنه ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین بساغر جم
بچشم کاسهٔ درویش درنمی آید

بروز همیشه دل از کف صدای موسیقار
صدا اگو که بیکبست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر ستمگری ترسم
که چون حباب زود عاقبت سر بباد دهی

ستم ز شیشهٔ سنگین دل است پندارم
که جای دست بسر تشنه نپرند فرهاد

ایضاً

نهالی راکه دهقان کند از جائی تمر گیرد | نمیخواهم که مارا آسمان بازخاک برگیرد

ایضاً

کس زهمدردی ما دعوی ما نشنود | که کف بحسرت دریغ ید بیضا نشنود

ایضاً

گر کند فرهاد جانها کے بمن بیشی زند | تیشه اش از دور پیش من خم زانو زند

ایضاً

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند | آه این چه طائرست که در بیضه دیر ماند

ایضاً

ای صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد | آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد

ایضاً

شام غم کز چشم من دور آن مه پرنور بود | چون لکن یک میل نور از دیدهٔ ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان و دهن رفت جوانی برباد | آه ازان زاله که در مزرع عمرم افتاد

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند | بر آب هر که رفت از و نقش پا نماند

ایضاً

چشم بر راسند میخوارانِ کے باران شود | ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

ایضاً

تا چشم دوختم ز جهان بیشتم فزود | سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بے می دل زسیر باغ در آزار بود | کاسهٔ سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

ایضاً

ایضاً

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد
چو ریگ شیشه ساعت مسافر در وطن باشد

ایضاً

نگاه چشمان چشم خود بر رزق مهمان می نهند
از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

ایضاً

بخال که جا بر لب آن هوسش پا کرد
می ریخت بجام من و خون دل ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر بما گویا نمی گردد
لب ما بسکه شیرین ست از ما هم وا نمی گردد

ایضاً

شهیدان پس پرده با ظهار جمال اند
خوبان همه چون صورت فانوس خیال اند

ایضاً

کبر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد
تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

تازه گفته ۱۲۰ ایضاً بای پارسی دنازی بپرد و سنا ۱۲۰

ترک نمک گرفت نمک را خراب کرد
آخر نمک حرامی داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد
در پهلوم چو ترکش تا پر شسته باشد

ایضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود
بخیه بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

فی همین مژگان نه هر آلوده یارم میگزد | شانه آن زلف چون من نداران مارم میگزد

ایضاً

گفت تا چشم ترم در روضه مطلوب سفید | پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید

ایضاً

بود در اضطراب این اهل عالم هر که کامل شد | طپیدن در بیان جمله اعضا قسمت اشد

ایضاً

نصیب یار باغ آفرینش میوه غم شد | نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد | که انگشتش چو پسوک از ندامت رزق دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند | چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید | حیرتی دارم که چون شد دیده گریان سفید

ایضاً

از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد | تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود | آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون در گریز رود | مهری ز طوق گردن بچه پای او کرد

ایضاً

با یاران سخنها روان میرود | چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

ایضاً

دیده ام از دیدن تو منعِ جهان نخواهد شد | زخمِ چشمم را سفیدی مرهمِ کافور نشد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد | دمے اگر چه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل پیرِ نشاط آواز نیست | چون بمصبا میشود خالی کدو بربط تهی

ایضاً

چرخ ظالم دوستان را بر کسی کم میزند | تیر را پرواز بخشد مرغ را بالی دهد

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سپند آسا اگر یابد خبر دود و تپش از دل | ازان بهتر که در رازِ خویش چون چشمِ بدم زن

ایضاً

چون قصدِ زخمِ سینه احباب میکنید | شمشیر باز مشک سیه تاب میکنید

ایضاً

ماه انداخت سیر چون طرفِ روی تو شد | کاست از غیرتِ او چشمِ بد روی تو شد

ایضاً

چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشکِ سوسنِ تن آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان از اشکِ بلبل در گلستان آب میگردد | که بر آبِ شیانها چون نمی گردد دانه بیگردد

ایضاً

تا موئی تعلق را بستر دغنی از سر | برگرد سرش دیگر دستار نمیگردد

ایضاً

غنی راز تنگ ظرفان نهان آخر نمیماند | اگرچون شیشه ساعت نفس در سینه می دزدند

ایضاً

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز | چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین | اندک بچشم احول بسیار می نماید

ایضاً

گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار | بلبلان گوئی که در خاک چمن آسوده اند

ایضاً

نبود ز شوق بال هما اضطراب من | چشمم ز اشتیاق پر کاه می برد

ایضاً

فریب نعمت شاهان مخور که او قفقور | صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید

ایضاً

کام کسی برآر که خود هم رسی بکام | چون گل نشان شود پر بلبل به تیر شاخ

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود به صبح | داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چه حد مقابل توان شدن | گر روی تو در میان نباشد

ای مقابل با باشد ۱۲ | ایضاً | ای لا وقت تو ۱۲

بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ای همت و جرأت ۱۲

ولی بیت نقل است
موی گردیدن دستار
بیاشد ۱۲ ش
۱۲ ش
۱۲ ش
۱۲ ش
۱۲ ش

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار — توان بهیچ دید چو در دیده موفتد

ایضاً

بلبل نجد ست گل جامی کنی بگلشن — بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ایضاً

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد — هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس سر بجوشیدن می بالم از ذوق گرفتاری — بسان بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود زهوشش برد — باید آئینه را بپیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس میا برون — تا ترسم باین بهانه دهان تو بو کنند

ایضاً

دلم را خال او در دیده در گرد خطش چیم — که مال برده را در دان مهر خاک میباشد

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق — که مه هم چون کتان آفرگریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بیقرار معشوق گردد — ماهی طلب آب کند گرچه خدا شد

ایضاً

تمی سازد خدای چیره بسائل ضعیف پیری را — گمان را گرچه بر وهم میرسد هی فربه میگردد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام — نبود عجب که لوح مزار نگین کنند

ایضاً

اثر بر عکس نخشد سعی من ز طالع وارونه — ز فریاد پسیندم چشم بیدار از خواب خیزد

ایضاً

نرگس رساند فرده که ساغر کشان بخشبر — با نامهٔ سفید سر از خاک برزند

ایضاً

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیماب نهادند

ایضاً

فیض شبیه بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چیراغ مرا بید داغ کرد

ایضاً

زینهار ایمن مباش ای غافل از چشم علیم — چون بدن در خیش آبد خانها ویران شود

ایضاً

بحرف قتل من بر وزی بانیت گشت تیز هم — که از تاثیر بخت من دم شمشیر برگردد

ایضاً

سبزه گر زا خشک ست بهبر تسخیر ما — که تا بنیاد عصا را بهای خویش سازد

ایضاً

ز بیمغزان نیاید غور در بحر سخن کردن — سبو بیمغز در معنی کدوی خشک ما ماند

ایضاً

ناسه را چون زسر لطف فرستاد بمن — رد ستم گشت که آن ماه طلبی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد — هر کس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گردد اگر برشته زگرمی عجب مدار — هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

بالضم بریان و سوخته را

به بذل رام توان کرد ساده لوحان را — عجب مدار اگر آئینه را بزر گیرند

ایضاً

از چشم ناوک انداز تو دارد وعدهٔ زخمی — باین امید آهو خون صید در دامشکار میریزد

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی — که روز نامهٔ ما چون سیاهی شب بود

ایضاً

صد میکده مارنگ بهر گوشه توان یافت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

از آشیانه شکسته

رود فصل بهار از دست بلبل — بجای آشیان گلدسته دارد

ایضاً

بنگاه نگاه تماشا نقاب روی ترا — زنازه شسته او آفتاب می یابد

ایضاً

عیش از میان میرود نیست که در بهار — دیوانه هم بسیر گلستان میرود

ایضاً

مطرست و باغ و خوردن صهبا — مگر پیاله ام از سیصد سال یکجان بود

ایضاً

از نقد دی نیازی کیسهٔ او تهی مباد — کز دست ساقی چیست کجا خرج من میگیرد

ایضاً

خال بر رویش زیر برقع میدرخشد مانمیکند — در زمین حسن نتوان دانه بیدام دید

ایضاً

مرد بی خضر تواند شد کز ماحیات آمد — تن از جاب باظهار نزندگی ندهد

ایضاً

ای دل آگاه شهما یا بان عیش باش — یک نفس غافل مشو از خود که خوابست بیسرد

ایضاً

در جوانی بهتر بکوش کاین هوای سیاه — شب تاریست با فسانه بسر باید برد

ایضاً

بود گی غافل نورفتار شعر تازه ام — از تنبا سخن تا بیدل شد بر زبانها او فتاد

ایضاً

گو دکان غنچه گل را بسوی باز کنند — رسید آن شوخ دهن گر بسخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت — شمع در بازار خوبی خوش کلامی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی دست خلق — دستاسی بگیر اگر دستگیری دهد

ایضاً

پا لتفات دیده دل منه که نظره آب — از چشم ابرو چو افتد در یتیم شود

ایضاً

پیوسته کعبه ما چون حباب خالی است — ما را درم چو ماهی جزو و بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت او فتاد مضمون من — گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان میرسد ز شوق — دامن بر آتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوئے شیر از بر فرهاد مگر می آید — که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامه مو ریشه ریشه شد ز شوق — لیک این دو اعجم که خطم صورتی پیدا نکرد

ایضاً

ای باده بادهٔ ۱۲

بیاد دامنی چون شمع نوانیم جان دادن — چراغ هستی ما از دم شمشیری میرد

ایضاً

ای بیخبر ۱۲

باد هوانت ز ملاحت نتوانم دم زد — پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ایضاً

ای نکتهٔ ۱۲

تا بصد معنی باریک نگردیم خموش — گهر است اینکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

تمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار — خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس تا بست پرانم — بتقریبی دکان مویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و نرگس از شوق — سر بر آورد که گردد سر چشمت گردد

ایضاً

ز آنجا که باد در ۱۲ اش

دلکی نباد در ۱۲ اش

گر از باد و سی دل اقرار فوقی

بیگو بدگو ای چراغ ۱۲ اش

ابهام ظاهر ۱۲ اش

دریابد ابهام را ۱۲ اش

جنون با فتنه ۱۲ اش

بیگو بدگو گر بیجنون نشنه است

کنون با بوش آمدن ۱۲ اش

دوست دارد خنجر خود را کشیدن ۱۲ اش

بیچارگی آمدن در ابهام ابهام

ز آن مناسبت حال ۱۲ اش

ای بیخبر ۱۲ اش

ز دستور است ۱۲ اش

ای شتربان ۱۲ اش

طلاقت نشتر ۱۲ اش

نشتر ۱۲ اش

ای ۱۲ اش

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش | که چون مژگان اگر خیزد ندانی یا بیفتد

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه | بهر خواب پایم او از جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان بیدرد آخر | ستم زآن غمزهٔ یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

ای دل بردباشی ۱۲

خوشتم پاکی از خس و خاشاک سازد دانه را | مزرع ما را مو راز سودا خها غربال کرد

ایضاً

هر کسی کو هر مقصود نیابد بی سعی | پای من بسکه دوا بلهٔ راپیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان ز گوشش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کی التفات از همسایه میخواهد | بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

ایضاً

کنایه با فتاب ۱۲

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن | بر رخ آئینهٔ ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزهٔ دشت اگر موی سر بانیست چرا | هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

مگر در دل خیال تیغ آتشبار او بگذشت | که همچون آب آهن تاب خون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را | زباد استینی این چراغ عیش ما گل شد

۵ ... بتای دلبستگان
مناسب تری نمود ۱۲
۵۲ ... در بعض نسخ بنظر نرسید
۵۳ ... گرت نی فرود ۱۲
۵۴ ... ۱۲ ... شود لطف ابن ۱۲
۵۵ ... ۱۲
۵۶ ... ۱۲
۵۷ ... ۱۲
۵۸ ... ۱۲
۵۹ ... ۱۲
۶۰ ... ۱۲

ایضاً

سرکشی از سرکشی خویش نبود در آزار | مار ضحاک که گویند رگ گردن بود

ایضاً

لب سوال نگشتی پیش مسکان بکشای | که نرسم از دهنت لقمه زبان گیرند

ایضاً

سخت دلبستگی داشت ببالم صیاد | تا نشد بالش او پر زیرم خواب نکرد

بسیار ۱۲

ایضاً

نباشد دل نه یار گرم نخو برداشتن آسان | ز آتش چون پسند افتد جدا گرم فغان گردد

مسنعه ۱۲

ایضاً

در اول گام رفت در خواب | پایم سفری که کرد این بود

قدم ۱۲

ایضاً

نگردد ساغری بی لب بعل تو در محفل | برنگ کاسه نرگس گرد خود پروان آرد

ایضاً

نیست حسن بی بقا شایسته دلبستگی | با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد

بے قیام ۱۲

ایضاً

هیچ کس بر حال ما رحمی نکرد | تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

بای تنکیری ۱۲

ایضاً

یاران بروند شعر ما را | افسوس که نام ما نبرند

ای یاد ما نکرده اند ۱۲

ایضاً

عمرم بکوچه گردی زلفش بسر رسید | این راه ما پیچ بیابان نمیرسد

ایضاً

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید	نفس بی چه فرو شد بلند میگردد
ایضاً	
ساقیا پرورِ قناعت بود آزرده غنی	بر سر شش گر نگس طفل همانا شیند
ایضاً	
بیا بیا بر افتادم که شاید	بدست زلف بیقرارم فرستند
ایضاً	
می فرستند به پای پیرهنِ خالی را	یوسف از دولتِ حسن آنچه خود را گم کرد
ایضاً	
عیشی که نمی ماند سرمایه افسوس ست	این دست حنا بسته بر هم زنی ارد

ردیف رای مهمله

براهِ شوق تو ای آفتاب عالمگیر	چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دشت خدنگِ تو جان برد نخجیر	پرنده ره ز کمانت نجست غیر از تیر
تو نگران ان نرسانند نقع مفلس را	که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده نان من برگشت	هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب میکشی ساقی	که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
ز شرم چشم تو شیر اب بار و انمیگردد	دهان تنگ تهان گشت نقطه تصویر
بیاد خط تو هر گه که رو براه آرم	بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دمم بر بدن سر شمع میکند روشن	که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
نگشت بسته دنیا و آخرت کاری	گذشته ام ز میان دو خانه آسوده چو تیر

ای بغنی (غنی)	غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
	ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دود[۵] نه زبانی دل مردم افگار — عاقبت در هر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از برگ گردن آزار — قصهٔ مار که مشهور رشد افسانهٔ شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل — یک سخن سر بر نه یارد و ز بانی از مار
تربیت[۵] راه اثر گر نبود استعداد — آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
نالهٔ ام گوش نکردی تو دمن داغم ازین — پنبه[۵] از گوش بیرون آر و بداغم بگذار
سایه[۵] کز سایهٔ کوه است سبک میباشد — گشت سنگین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام — کرد گل شور[۵] درونم چو پسند افتد کار

کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
نروم تا ز خود آئینه به پیشم[۵] نگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار — می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دو کاندازی نیارد هیچکس روزی بدست — کی به شاهین[۵] تر از دستیوان کردن شکار
میکشان گر زنده میدارند شبها دور نیست[۵] — کم ز آب[۵] زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک — بیم افتادن نباشد هر که باشد ملک سوا
چار دیوار عناصر نیست غیر از خار و خوج — گشت سیلاب سرشکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی مارا بسان گرد باد — خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا — جامهٔ می آستین[۵] گردید دامن فانوس ما

هر کجا فرع ست آرد رو باصل خود غنی
سر بپای نخل خشک[۵] میگذارد برگ و بار

در مزاج خشک نا اهل بسکه افیون کرد کار — برفزاید او سزد گر کنند زنبیج کو کنار[۵]
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکی — بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد — تا تو چار ابرو شدی خشم[۵] چم زشوخت گشته چار

[۵] یعنی از کثرت
[۵] یعنی آیات طلاقت
[۵] یعنی ای غزل
[۵] یعنی ای اهل دنیا
[۵] یعنی ای غزل
[۵] یعنی ای غزل
[۵] یعنی ای غزل

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش مدبست چون خودی گردد اسیر
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دشت خار

گرچه پرشد چون نره از خم سر تا پای من
هست پشت پرده لان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنچی
دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زند دارد اعتبار
همچو شمشیرے که بسازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت تار
تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ
شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهے دست و پای میزنم
یا بفرق روزگار دون دستے ردامان یار

تن بمردن داده غنچی چون قناعت گردید خم
بهر این خاتم نگینے نیست جز سنگ مزار

از مال دار کیسه خالیست یادگار
گوید بگوشم این سخن پوست کنده بار

تلخ است عیش پسته ز رشک دهان یار
این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

خود را از انچه هست نماید زیاده تر
چون چشم احول آنکه بدین شود دو چار

چون من کسی بباغ جهان تلخ کام نیست
پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیر نیستم مرا تکیه بر عصا
گردم منم ز هر زه چو طفلان نی سوار

زانت ز گرد کلفت ما امید باغ نیست
باشد عبیر پیرهن من مزار غبار

هر چند شد لبم چو لب جوی شور تر
هستم منور از شه اشعار آبدار

این نیز

بر مجلسی که بود باده از لب دلدار
مئے دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد چو بستگی رو بساش در آزار
زبند باشود انگشت ها کشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

گند شکسته زبانی خود بیان طوطی — به پیش کلک من از تخته بندی منقار

گلی بچید ازین باغ جز تهیدستی — کسی که نکته کند بر درم لبان چنار

گمان مبر که شرابی ز شیشه ریخت بخاک — کند نگه به گل و سر دهد هر که در گلزار

ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار — کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی — همچو نرگس جامه ها بر سر بکش در نوبهار

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید — خانه ویران میشود چون طفل ما شد خانه دار

حسن خوبان را بنا شد هیچ گه از زوال — کی بشوید آب بحر از پنجه مرجان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — هر فیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

از بسکه هست مادر ایام سینه صاف — شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر

خواهد غنی سفید ی چشم تر اسرشک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

پنبه مینای مے را مهره مار آرزو داری ز تاک انگور گیر — ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان افگنی در زمین خاکساری خانه چون مور گیر

ایضاً

رستم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فواره نور

بیا و طره مسکینت اے حور — پر از چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود می کند هر کس بآب و دانه پر — مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چین از خرمن گیتی دست بیفشان چون منعمان — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم بر یک شیشه ساعت نگاه کن — غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوسه تو ای گلعذار — آبله پای ست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از خجلت نهان گشته چو شد دیده سفید — مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون کاسه گل تشنه لب بخیه شدن — رنگ خامی ببرد تا نرخت آب مخور

ردیف الف با نقطه تحته

سخن نمی گویم که از مسواک برزه خاک نیز — خاک را ببرد از زبر سر مسواک ریز
توشه راهی بمنزل بیشتر از خود مجست — هر کجا شوری بپنبی دانه بر خاک ریز
گر کند استاد کی ابر بهاری با خطا — آبروی می پرستان را بر تپه تاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز — از خجل کرد خط از بسکه تو در شد نخلم سبز
وصف خط سبز تو مرا در دز با فست — چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گرچه ببکار خدنگ تو ز خونم بگذشت — تشنه خون من بیتاب لب جوی مخون

ایضاً

در پای نمائی چو مرا دست بگیری — چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

ایضاً

ایضاً

غنی چو سایه بمرغ پرنده در رهِ شوق | اگر بخاک نشستم نیفتم از پرواز

ایضاً

داد یکم تن بسوختن ما بسان شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ای راضی شدیم ۱۲ | ایضاً | ای موقف نشدیم ۱۲

از نمِ احسان کس دست طلب را تر مکن | آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز

ایضاً

نکته ایم غزل در زمین طرح رفیع | که میشود سخن ما درین طرح کم سنج

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رنجه نمود | سیر پای من بود کوچه کفش ست بس

گر چنین باز سنگ طفلان رخنه ها افتد در و | آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه درکار نیست | زاد این ره دانه دل مس بود همچون جرس

جبهه خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی مه ماند ابروی دو بس

میرسد روزی بهر کس از خور قسمت نصیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری حرز مگس

آسیان تا در چمن بستم سر گردان شدیم | ما مگر کردیم جمع از گرد باد این جا حواس

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان | کی رسد آخر بمعنت از شراب انگبیس

ایضاً

بود محتاج دو اسینه افگار قفس | شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال | او فتادست بر و سایه دیوار قفس

سکه زن بر درم خویش ز دام ای طاؤس | میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد بنظرش از همه جانب تنگی | آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

سکه ظاهر ۱۲

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار خرمانست و بس
دست بر گل گر رسید دامانست و بس

سر بپیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست
بهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

ایضاً

مشابهت محراب با گریبان ظاهر است

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
در نظر محرابها دارم ز دیوار قفس

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

مے کشد پنهان دمے پوشد کبود
از فریب زنگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

کنایه چشم محبوب را

زناز و عشوه در گردش مباش ای چشم جادویش
که بیمار است میگردد ز انداز پهلو به پهلویش

بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش
بر آمد نافه را مو بر زبان از وصف گیسویش

غزالان سیه راه آرد ز شرم گانهای برگشته
مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش

تا بیخبر فتادم چون نقش پا براهش
پا نیم ندید دیگر هرگز بخواب گردش

خواهی که پخته گردی نشین غنی بیک جا
کز خامیست برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر بره آن مهوش
هست از داغ جنونم بته پا آتش

ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند
مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش

نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ
کلفت از دل نبرد می چو نباشد بیش

ایضاً

بهر خدمت پیش از بار سخن آماده باش | نقش خط در راچون قلم بنشان و خود استاده باش
گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان | در طریق همرهی پیوند و نشین جاده باش
گر بروی آی بر فتن آرزو داری غنی | زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش | خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسک طمع از داد چو مرغ قفس | زرده بیضهٔ فولاد بود گرچه زرش
ناز پرورد قناعت بود آزرده غنی | عکس فضل همه گر بنشیند به سرش

مضمون این بیت مکرر است ۱۲

ایضاً

پرکن ز آب دیده گریان سبوی خویش | یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم | نرگس صفت ز دیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش | سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست | چون شمع پس قافله اشک روان باش

ایضاً

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش | مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگاه او | ز سوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون | مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نمایند در نظرها سرو هیچون شیشهٔ خالی | ز بس قالب تهی کرد از شکوه نخل لالایش

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است | خاتم همه پیوسته خانه بر دوش

ای بی خانمان ۱۲

غافل دادیم دل بدستت | ما را یاد و ترا فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روزاول ستادش | کتاب صرف هوا ایست کاغذ بادش

ایضاً

رازکسی صاحب بینش مکن نهان فاش | صد بار آن گر باشد چون دیدی خاموش باش

ایضاً

بسکه همچون آه بیدادی نالم از بیداد خویش | میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش | نازاز عرق فتنه زند آب برویش

ایضاً

ای ناز او را بیدار ساز زندا

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش | افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سعی روزی برنسیدارد مرا از جای خویش | آبرو چون شمع میریزم ولی بر پای خویش

ایضاً

چند خون دل توان خوردن دو سر بفس خویش | سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چگونه کنیم از آستانهٔ خویش | که همچو مردم چشمم بقید خانهٔ خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد | چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند | در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود و کج بحثت چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس | نخیزد گر به تحریک بیان برد از تنش خواهش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار خورشیدی را | که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش

ایضاً

گمان بیش و ابرویش مدعوی را رفت و از خجلت | نهی کرد آنچنان قالب که آمد در زند بر دو بخشش

ایضاً

پرد از شوق گرفتاری مادیده دام | پر کاهی بگذاریم بپرد از پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستانسرا از بسکه رنگین بست | شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش

قافیه باغ ۱۲

ایضاً

از آن در دل بر بیاطاق می بینیم دو ابرویش | که از بیهوستگی باهم بگشته دو ابرویش

ایضاً

کنایه از ضعف و خمی ابرو ۱۲ ش

اندیشه گر ز تنگی گورت بود عجب نیست | گنج از زمین برآرد بدر ماندگان خویش

مضمون این بیت در ردیف اندیشه ابوالمکارم گذشته ۱۲

ایضاً

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو | که بکشاید گره از چهرهٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن بر استخوان بر میکشد | روز محشر دست یا دامن بپرسش خویش

ردیف طای مطبقه

واو و نون و دی ۱۲

زبیم داد خرسارش نشان تا بساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن افزود از خطش

ردیف عین مهمله

۴ بیت ۱۲ ش

۵ بیت ۱۲ ش

۵ بیت ۱۲ ش

۵

چهره گردد گر شبی یارم ز رشکش رخسار شمع — افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمیباید ز دشمن داشتن — آستین کیست کو پاک سازد اشک از رخسار شمع
در سعادت صحبت خواهد بزم ما روشن کند — پنبه صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن بمن جهان و من از بخت تیره داغ — کس سایه چراغ نشود مگر از چراغ
فیض مسیح بهار شبنم بود آرزو — بوسه گل چیند اغ مرا کرد بدیده داغ

ایضاً

هر جا بود روشن دلی باشد ز بخت تیره داغ — تا در کمین پی چراغ است دامن نگردد از چراغ

ایضاً

جز می بیغش مجوز بهر صفای دماغ — روغن بادام گر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی دامنگیر شد ز شوم هر طرف — میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی باز بردستان بامت شرمندگیست — آب رو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از بی جوهری باید سپر انداختن — گو مشو آئینه هر دم بارخ دلبر طرف
غرقی دار یکه شهر مجنون کز راه دور — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق تازه حرف سرد ناصح کم کشد — گریه آتش نمیگردد ز سر بار طرف
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر — میشود هر سر ترازو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن بعشق
گشت چون آئینه روشن شد بر و سنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید ست نگهدار خوان عشق — بی مانمک چشتی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گرہ سر کشادہ است | گردم ہلاک ناخن تیز سنان عشق

فاعل ناخن ۱۲

ایضاً

جز شکار دل شیران نبود پیشہ عشق | کز پر تیر ربود برگ سے زیبندہ عشق

ایضاً

فتنہا بے بسان فضل ندید | تا غمے بر نخاست از در خلق

بانے تنکیر سے ۱۲

ایضاً

تا ابرو آن دلبر گشت از نظرم غائب | پیوستہ پرد چشم چون قبلہ نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبہ پستی نیست | کہ ز دیوار کند گرد گلستاں خندق

ایضاً

لخت جگر بدیدہ ام از قحط گریہ اش | چون آب نیست تشنہ نہد در دہن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی کہ بکندن شود از رگ خالی | کرد از غیب مرا سرزنش یاران پاک
فاکساران مدد از عالم بالا یابند | گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

ہرگز سخن زاہد دل مردہ نگویم | ترسم کہ لبم ہمچو لب گور ربود خشک
زاہد بردار از باغ کہ چون مہرہ تسبیح | از چشم بدت دانہ انگور شود خشک

مراد دانہ ۱۲

ایضاً

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک | آب تا بیرون نیاید از میان آب در خاک

ایضاً

شنید نالہ مرغ چمن مگر در خاک | کہ میدہد ز تہ خاک گل گریبان چاک

اے بلبل ۱۲

۹۱

۱۲ اش

۵۴ عقیق در دہن دارد سبب رفع تشنگی مبادا مند عاشقان رفاقت سہ عقیق در دہن تشنہ کام از بہر چیست

۵۵ کنان لفظ گمان تازہ مردن دشمن بہ بسمل دیدن دوستان مشعبدی کہ بہ پیش آورد بہ بیل لان از شب آورد نیاید بہ روز بیرون عالم پست کنند احتمال دارد والا در صحیح ثانی چیست

۵۶ از نشستن خالی عجب و خالی نیست ۱۲ اش

۵۷ از میان بیرون آید چنین عبارتہا بسیار دارد و در کن کنایہ

ایضاً

بود کلید در رزق پارسا مسواک | انجا زدست دیده بجوا شیا مسواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان مرا | گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار یست گران بر رخم از ضعف بدن تاک | ای کاش بپژمرد زرخسارهٔ من رنگ

زین شرم کہ شد شستہ نگارش ز سرشکم | افتاب بپایت چو پریدا ز رخ من رنگ

ایضاً

تا آن غزال گرم بپیشم گذشته است | سوبر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ

گردون بملاق بندی قوس قزح گذشت | تا خانهٔ کمان ترا نخیستند درنگ

ایضاً

آزاد جان حیات دهد بیشتر زمرگ | تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

ایضاً

نیست صنمی کہ نهادیم زیری بر شیشه | نگه از شوق جمال تو نزد شه سر بر سنگ

ایضاً

دوای مردم اما علاج خود نمیدانم | چو باد آمی کہ سر از خشک مغزی میزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لبها رگل | باغبان صنع بسته دسته زین جا رگل

عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن | سر بر آرد بهر و بدا ر تو از دیوار گل

یکه ساقی سراپا گوئی از گل ساخته | دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

ایضاً

گر نیابد مدد از شبنم اشکت بلبل | مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پاشش نبان لعل | لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نشود هیچ زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد | هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد | درماندهٔ این دایره ام همچو جلاجل

ردیف هم

ای برون رفتن ۱۲ | ای آسمان ۱۲

نشان هرزه گردی ظاهر ست از طرز رفتارم | بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرکارم
مرا از دست این مشکل گشایان دل بتنگ آید | ز ناخنها گره چون غنچه افتاد ست در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | ز پا تا سر رشته چون سر زده کند بکلیف رفتارم
ز بس شوخی جرد جرد م نقش ابرو تیو جا دارد | شود قوس قزح هر گه پرد رنگی ز رخسارم
بر انگشتش بپیچم رشته باریک تر از مو | دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
مرا چون تخته بندی هاد کانداری نمیباشد | شکست افتاد تا از سستی طالع بیازارم
در ین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من | بکار نیشکر صد عقده افگند ست منقارم
صدای گریهٔ ابر بهاری کرد معلومم | که آب بحر را زد بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلشن گیتی بافگر میرنم بهلو | که آنسوزد درون خاکستری شد زنگ خسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم | چون نگین از نقش ماندیم و نشستیم برجاستیم

دست بیدل نیست بشست از برو خویشتن — باز خوان اهل دولت ناشتا بر خاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او زتمکین پر نشین بشست ما بر خاستیم
بیقرار بهار تماشا کن که مانند نسیم — گرم تا آورد نرم او گرد یم جا بر خاستیم
کس بی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست — بهر ما بیش عزت آخر خود ز جا بر خاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیوار یم همچون سایه تا بر خاستیم

ندارد آخرت نی دارد دنیا در نظر دارم — ز بخشقت کار چون منصور بادار دگر دارم
در و دیوار و اگر دست حشیمی ز تماشایت — منم کز روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان — اگر میخواهم پیش روی خود دیوار بر دارم
ز شوق هر زه گردی همچو رنگ شیشه سا تمکنت — بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یک رنگ معشوق و عاشق دیدنی دارم
نگاهی بر پریرطوطی و بر گنبد شکر دارم

ای قصد ۱۲

سر همچو نار سبحه بصد در کشیده ایم — آخر رسیده ایم بخود آر سیده ایم
آسودگی بگوشه پستی ندیده ایم — جان داده ایم و کلیج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما بر پای ما — از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مشالت نبوده است — هر چند کز دریچه آئینه دیده ایم
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار — ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین — از نا له چون سپند بجای رسیده ایم
فارغ نسیم زهر زه دوی همچو آسیا — بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

ایضاً

ز سودا حرف مردم گوش کر دن شنید فراموشم — ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه در گوشم

شدم عریان تن و رجا به از شادی نمی گنجم | اگر یکشب بدآن ماه پیکر تن را بر آغوشم
نیم شبنم که سازم با نسیم خو و غنچه گل را | چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
جهان پیر و رد تجرید م بدامان تن آسانی | که میگردد کبود از کسوت خار ابر دوشم

ایضاً

تنگ و تاریک است همچون نغمه نی خانه ام | زخنه دیوار باشد روزن کاشانه ام
من درین ره انتظار دیگران خود میبرم | تا نه بلبند میل رانه شنید از پا خانه ام
در ترو خشک جهان چون شبنم و صهبا غنی | هیچکس با هم نه بلبند جمع آب و دانه ام

ایضاً

بر بزم درد مندان بر ناله دن موسی دارم | چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن | چمن پرتش و من تکیه بر یک شاخ خس دارم
فغان دل بگوش از سینه صد چاک می آید | تو پنداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلبت ما بود عیشت بکام | بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
پای من یک لحظه جا در گوشه دامان نکرد | گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند | ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بر دم نشسته ایم | خاکم بسر که داخل آدم نگشته ایم
خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب | بیهوده در ستم و عالم نگشته ایم
دائم چو انجم از مدد همت بلند | یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بگنج بینوائی طالع سامان کجا دارم | که بیم خانه ویرانی ز سیل بوریا دارم

تصرف کردم آنچنان کردم دیار خاکساری را
که در هر رگ زند صد عاشقش از نقش پا دارم

چنان زد در دلم راه سخن شبنم خرامم کبک رفتاری
که چون غلطان دمم گوشش بمن آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هر هم غم وطن ست
گل باچاره چیده را مانم

خنده ام در کمین پرواز ست
کبک شهباز دیده را مانم

ریخت خونم بر نگ آب سپهر
رگ تاک بریده را مانم

بی تو بر فرق من گل نبیتابی
مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از ناتوانی بر تنم
گر نباشد باد رت انداز خس گردم کفن

میتواند چهره شد باس چو عکس آئینه
گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شب تارم
چو شمع در شب تار ست روز بازارم

ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد
زنان سوخته مرد مک در آزارم

ایضاً

چند در موسم سر ما شر راز سنگ کشیم
گر دهد دست زمینا می گلرنگ کشیم

رشته شد تن من از تو جدا کی باشد
که چو گلدسته نرا در بر خود تنگ کشیم

ایضاً

بپای خم فتادم جامه تا افتاد از دستم
شکستم شیشه انگو بچون می کرد بدستم

درین می یا نخفتی همچون حباب از خشکی طالع
زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند کز کوچه تمز دیر دو دیدیم
چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

همستیم سرافراز چو خار سر دیوار | از بسکه درین باغ بپای نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی ست مرده در کامم | صد ای نوحه بگوش آید از لب جامم
بسان نقش نگینی که جا کند بر موم | زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

ایضاً

فی پیش میتوانم دنی گم گرفت دستم | در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست | از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست | شمع تو دشمن صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی | تا برگ برآورد عنقی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست | چون شمع فی قافله اشک روانم
در گوش تو ای شمع چیگویم که ز حیرت | چون رشته گوهر شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب | کشته زخم زبان قلم یارشدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر | دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

ای معشوق شتاب ۱۲

ایضاً

فیضی از بیگانه میخواهیم فی از آشنا | چون مه نو در بحر آرایند جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب لعل نوش او | گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بخیر خانه مرا هیچ متاعی | عیبم نتوان کرد اگر خانه بدوشم

۹۷

در رفاقت پس از شور قیامت خلقی است | تا گشت پیدا از پنبه تخمی نگفتہ گو تم

ایضاً

بہم شمار گزیدن خانہ زنبور دبی لعلت | درین بنبور خانہ شہد با شہد جان شیرینم
بہ بزم نکتہ سنجان سر خود وای سخن دارم | پرد رنگم اگر زندہ ی بود مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریہ و آہی نشستہ ایم | وقت سحر ہنوز سیاہی نشستہ ایم

ایضاً

من کہ پس ماندہ ام پیاپی دوستدار نزاکتم | چون نفس آزرگی رفتار یاران ستوہم

ایضاً

پای نخل سرکشم مانا کہ سایبان نشستہ ایم | او در اندازہ ثمر فی ما تنزل پیشہ ایم

ایضاً

تا بزیر سایہ او دارم | نالہ چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتادم و اشک انفعالم پر نریزم | دلی سودی ندارد آب در غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر تر سم کند سوراخ پہلویم | مگر داغ جنون کبابی اضطراب دل بہ میریزم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگ | بسان شمع بی آتش کجا باشد سر و برگم

ایضاً

نمیتم گر دون دلی دارد مرد کینہ ام | ہست چشم عالمی روشن بہ داغ سینہ ام

ایضاً

کنایہ با فتاب ۱۲

ما سفیدی راز روی نامه خود برداشتیم | در سیکاری عجب روزی بشب آوردیم

ایضاً

ای گنهگاری ۱۲ | ای عرق ندامت ۱۲

همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن داریم | مدارد در جهان کس سر این دیوانه دشمن داریم

ایضاً

ای بیت ۱۲

گرده ز جهان شغل سخن گوشه گرفتیم | تا خامه مسافر شده من خانه نشینم

ایضاً

ای دم صبح بپا یاده سر انجام کنیم | سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم

ایضاً

کنایه بکواکب ۱۲ | کنایه با فلک ۱۲

در چمن تا عهد بیرنگی بلبل بسته ایم | دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

ایضاً

ناز بزیم وصال او دورم | زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا در این گلشن چو پاکان زی پرستی دم زنیم | سبحه صد دانه را از بهر می بر هم زنیم

ایضاً

کنایه بتوشه انگور ۱۲

شبی مجلس آن مه چو شمع جا کردم | کلیم بخت سیه سایه بر سرا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام | از هجوم غفلت اشک ندامت ریزم

ایضاً

در گفتار ناصح را بخوبی نا نگه دارم | بدریچه گوش دل [illegible]

ایضاً

ز در ازدستی حسن [illegible] | بزبان [illegible]

۱۲

ایضاً

چو دیدم قامتت از پا فتادم | بگن رحمے کہ از بالا فتادم

ایضاً

ز رشکِ داد از تیرِ ہا گشتہ نیستان قلم | ہمچو شیر بیشہ آید در نظر تیرِ عالم

ایضاً

ز بندِ بی دستی و زنجیرِ رنگِ صندلیش بر چشم | بود مارِ غبار آلودہ میلِ سرمہ در چشم

ایضاً

پس از کشتن وجودی نخجستہ آنہر دل افروزم | بود در روزِ قیامت ہمچناں چوں سایہ بر روزم

ایضاً

ندارد آب رنگی بی تو وردِ باغ در چشم | نماید لالہ ہمچوں آشیانِ زاغ در چشم

ایضاً

دریری انتخابِ کتبہ نیست باب چشم | عینک بود کنون ورقِ انتخاب چشم

ایضاً

ز رنجِ زندگانی دیدہ انداز بسکہ بیتابم | بدارد کشتہ اند آخر طبیبان ہمچو سیمابم

ایضاً

یارب تا قتل چنین باشد اگر ہمراہم | سفرِ ملکِ عدم را ز خدا میخواہم

ایضاً

تکیہ گوشِ پیمانہ بغفلت کردم | چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد دماغِ جنون تازہ ز تربیتِ ما غم | از رہِ خن بادام بر افروخت چراغم

ایضاً

مراجمع بست اسباب تعلق لیک آزادم — سر از پا نیچیدام چون سرو دامانی نمی گیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گوئی حلقه دام ست نقش مهر مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن ست — در سیه بختی شریک سرمه ان افتاده ایم

ایضاً

جلوه حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو خیالستی و من معنی رنگین بستم

ایضاً

از سنگ تا سخن نشود قابل رستم — مانند خامه سر نه گریبان می کشم

ایضاً

بر لب چو انگشت زده ام نکته سکوت — انگشت گزیدنی بلبشم والی شود

ایضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را — این گریه شوقی که گره شد بگلویم

ایضاً

مرا ز کس نبود چشم التفات غنی — ز پشت آئنه پیداست صورت عالم

ایضاً

از کسی نمیدانم راز خود چو شمع — هر چه در دل هست را بر زبان می آرم

ایضاً

مرا چو آئنه تاب فراق آن مه نیست — پریده رنگ زرد یم چو رفت از نیشم

ایضاً

مگر در وصف چشمت سخنه خواند که بنویسد — که نرگس را دوات و خامه و کاغذ نمی یابم

مراد کتاب ۱۲

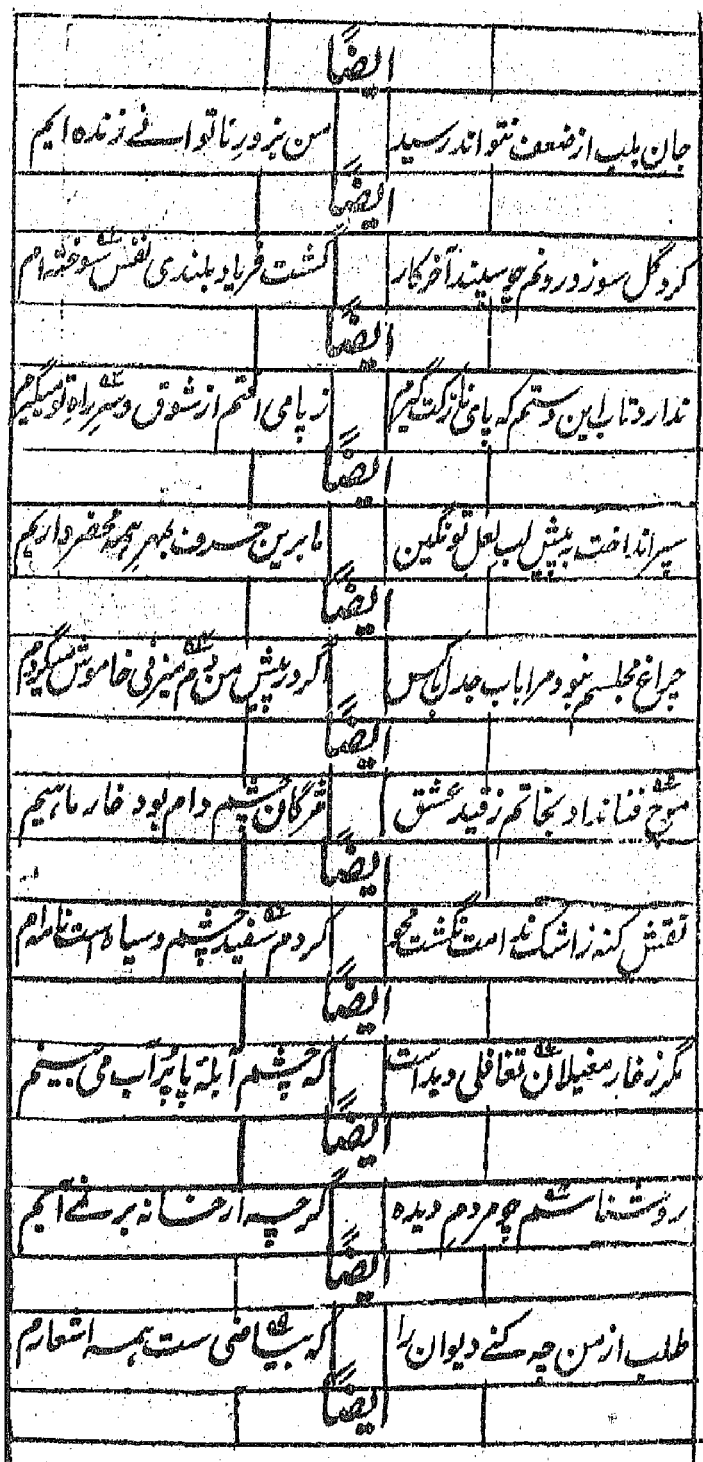
ایضاً

جان بلب از ضعف نتواند رسید — من بزور ناتوانی زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوزد رونم چو سپند آخر کار — گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم — ز پا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم

ایضاً

سپر انداخت پیش لب لعل تو نگین — ما برین حرف بمهر همه مختصر داریم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود مرا باب جدل کس — گرد پیش من دم نیز خاموش میگردم

ایضاً

موج فسانه داد بجا تم ز قید عشق — مژگان چشم دام بود خار ماهیم

ایضاً

نقش کنه ز اشک ندامت نگشت محو — کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر ز غار مغیلان تغافلی دیده است — که چشم آبله پا پر آب می بینم

ایضاً

روستا شستم چو مردم دیده — گرچه از خانه برفتنی ایم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاضی ست همه اشعارم

ایضاً

نمانده از ضعف تن تا خبر بمیرانی — زسن نماند باقی تکیه می نماید گر نهند آئینه در پیشم

ایضاً

بسکه مرا بسته چون خیزم ترحم بر آبله — رفته ام در گل فرو هر جا که پا افسرده ام

ایضاً

گر بسوی تو چو پیوسته کند میل بهشتی — افکند بر در سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز — خواب بکی همچو حباب ست مرا دم

ایضاً

هر چند شدی تهی ز سیاهی دوات سر — مشق کنه هنوز چو اطفال اسکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز — فتد در قید بالش گر پرم می پرورد باز

ایضاً

جامه دیوانگی چون بر قد خود دوختم — بخیه ها از خار پا بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم — تا کی بر زمین مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم — مشق واسند که صاحب درهم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه مرا — رنگش مگر ز رنگ رخ خویش ریخته

ایضاً

ز مردم انچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

---

۱۲ ایضاً نخست ۱۲ ایضاً نخست ۱۲ ایضاً نخست

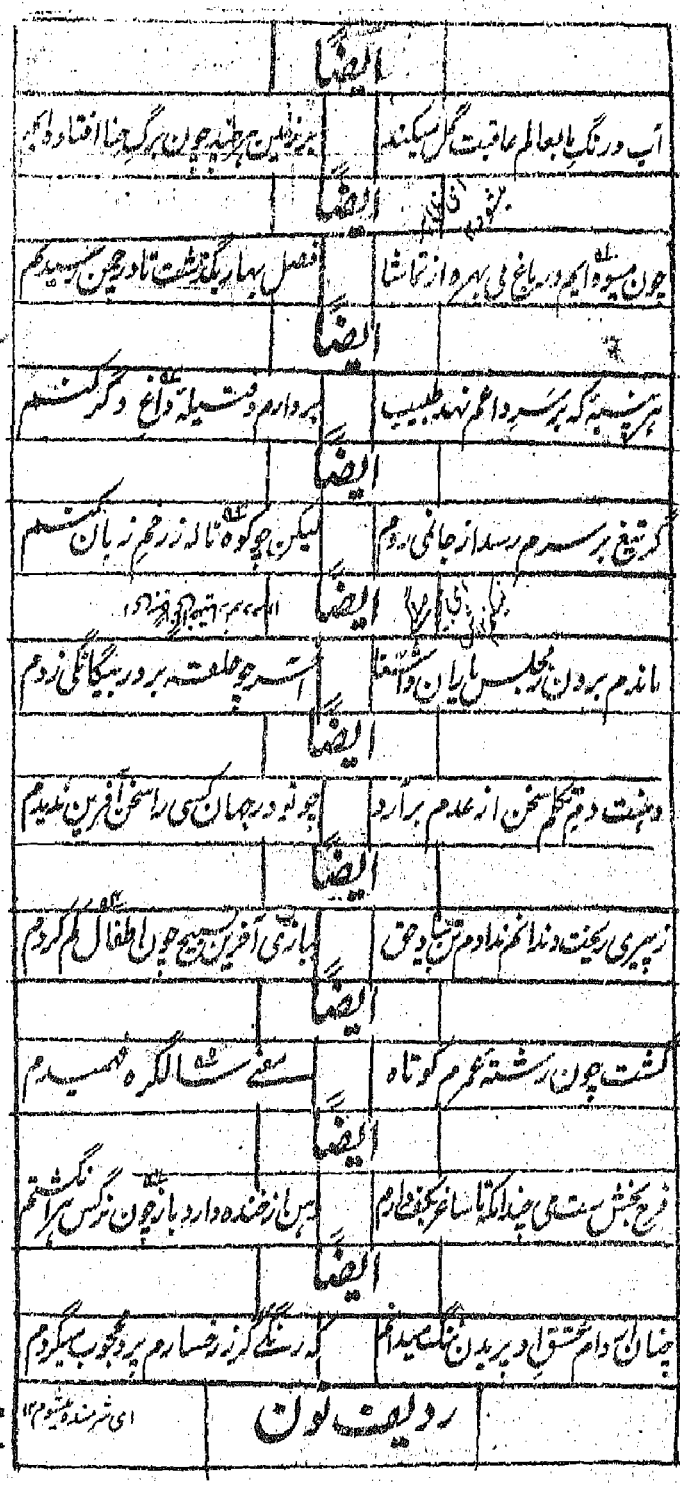

ایضاً

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکنند | بیدِ ما این هر چه چون برگ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدم

ایضاً

هر سینه که بر سر دارم نهد طبیب | بردارم و مثیله داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جانی روم | لیکن چو کوه ناله ز زخمم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران دلشکسته | آسوده چو حلقه بر در بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دوم تکلم سخن از عدم برآرد | چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم

ایضاً

ز پیری ریخت دندانم ندادم من تباه دخت | بباز ای آفرین هیچ چون اطفال کم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه | سعی شالکره نمیدم

ایضاً

فرخ بخش ست می چندانکه تا ساغر بکف دارم | بهر باز خنده دارد باز چون نرگس سر از نگشتم

ایضاً

چنان آرام عشق او در بدن نمیدانم | که رنگ گریه از رخسارم پرده بجوب میگردم

ردیف نون

ای شرمنده میشوم از

نخلت

خلوتی مرا انجمن دارم که چون من هیچ سیان ‖ در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه جز گردی گسادی نیست مارا در دکان ‖ میدهد از شیشه ساعت دکان با نشان

گر سخن از خود نداری به که بربندی زبان ‖ تا بکی چون خامه ای حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم ‖ دشمن ما می شود در خانه ما میهمان

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید ‖ عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل نرلف تو آخر نیچه از شبنم دهد ‖ شانه میگوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بیضه ایمان آسمان ‖ در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست ‖ زین خجالت آسیا انگشت در دندان گزید

آبروی خویشتن در مطلع دیوان مریز ‖ چون بتان خود را چون آتش بسوی آب ده

سوی ما باشد نگاهش گر چه بار از من گذشت ‖ تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کاسیاب از جام وصلت غیر دیدن از شکایت ‖ آب میگردد مرا در دیده او در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خرمنش را ‖ گل کمان دارد که بندد آشیان بر گلستان

دشمنش تا زنده دارد جان بگذرد در وقت جنگ ‖ بست و شوش پل بر دی آب بکاپی کمان

باسبکساران عجب پیوسته همراهی کرین ‖ شاهبت کمان با پا طاهر

ره بساحل می برد کشتی بزور باد بان

گر چراغ حسن او در دشمن شود در انجمن ‖ در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد گزین

کی زند پهلو بمجنون کوه در خاک جنون ‖ سنگ طفلان شد مرا چون استخوان تیز دندان

از تغافل مرد ما نشنیده باشد مدعیم ‖ یار را انگشت در گوش ست و ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو ‖ جامه را خیاط سازد قطع مهر و دختن

در محبت عشقبازان میکند آماد هم ‖ سنگ طفلان بهر مجنون میبرد از بهر تن

خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت عجب ‖ نقد عمر و قافی که کم شد باز نتوان یافتن

[illegible] ‖ [illegible]

ایضاً

کشاد کار خود نتوان طمع از آستان کردن — کجا ناخن تواند بند از بند نگشودن دگر کردن
تو نگذر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن — که بی دست تهی پر بند نما باشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد — بود دشوار قطع راه دور از نشستن کردن
غروری بر بساط دهر همچون قهرمان شطرنج — برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد سخن همچون کلید هر خزانه از آهن — شود دوران گر خواهم در و یک لحظه وا کردن

شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین — رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین
رفتی و شد ذره هوای میدان نازنین — مردم چشم جهان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو — موهم در زیر نگین خاتم است از نقش نگین
میشود چون دانه آخر سبز در باغ جهان — نیست غم گر آسمان بر حرف ما شد بد زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت — پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون شد ستیان یکدشت خاشاک و خس — دانه نبود در و جز تخم مرغ دانه چین
میسکنم هرگاه از جانان نگاهی التماس — می نهد بر دیده ام انگشت التفاتش بر جبین
اعتباریست فطرت یکدو ساعت نیست — گردد آخر خانه نشین در دیگ بالا شد نشین

ایضاً

هرگز شگفتگی نکند در و بسوی من — زردی چو جام زر نبرد مے ز روی من
چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیده پاک — هر قطره اشک آبله شد بر دوی من
از دیده رفت تا مژه در آب دیده ام — وقت ست آب رفته در آید بجوی من
تا نفس زرشته گوهر نشان دهد — از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم — مے مے برد عتاب لب تند خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من

گریه بی تو دل بسر چین میکشد مرا
دامن کنند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه میطپید یاد آن سرو چون استین
شد پیاز چین عافیت دامان بی چون استین

دامن شادی نگیرم امروز در دست نیست
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بندد میکند پهلو تهی
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین

منکر اشکم میاب از دست بوس او شدم
کی رسد پایم بر شادی بر زمین چون آستین

تا بداند از گوشهٔ دامان یار افتاده ام
دست من بگذارد اندر آستین چون آستین

عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمردم تا بسحر دیدهٔ من
کار انگشت شد هر شمره بر دیدهٔ من

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
کز رعونت بکف آورد سپر دیدهٔ من

فرده هر لحظه بهم بر شمرنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من

بسکه بر یاد بنا گوش تو بگریسته ام
خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من

هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
از شمره یافت اگر باش سپر دیدهٔ من

تا نگه را به نگاه تو نمایند یونند
کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سرکش به بریدن
هرگز ندهد تن بتواضع رضمیدن

بلبل ادب باش کز افشاندن بالت
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن

بیتابی شوق تو مرا واشود افزون
چشمم ز پی کاه دهد داد بریدن

شد بسته به پستان صدف شیر گهر نیز
طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

۱۰۷ الحان

۱۲ ش ۵ قطع نظر از چیزی کردن
۱۲ ش ۵ یعنی از هر کسی توقع نداشتن
۱۲ ش ۵ انشاندن
۱۲ ش ۵ قطع نظر کردن
۱۲ ش ۵ بیتابی
۱۲ ش ۵ پستان

ایضاً

شهره شد از خامه بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شبو سخن من
بیند که به تسخیر جهان چشم کشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم — رو سازد از آیینه زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست — بگذشت ازان مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن — بر سنگ اگرچه سایه بقی صدا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی رسے — چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مکشا به بزم ابلهوسان بند جامه را — بر خود ز بان طعنه اغیار وا مکن
شعر ست پیچ پیچ دل نزدناخن ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

عاجز شدست دستم از پیش و کم گرفتن — ترسم شکسته گردد آخر ز غم گرفتن
از بس دم بازوی من از دور دستگیرانند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی زمانه ست — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ — بر سبزه کے نداند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا مشک و عنبر کن — ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخاره گلزار خوشی چیدنی دارد — زبان گفتگو را همچو ناخن پر شکر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش و فرخوابی بکشتی شهر و پر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی تو ان چیدن — برون آ رو بگلزار ز رخ خاک مرو بساغر کن

ایضاً

نیارد دمسک از همیان چو مرغ بیضه بیرون
ازین غافل که آرد زر ز شوق خرج پر بیرون

پریدن یاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم
سفید آمد چو ماهی از زمین من بشیر بیرون

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها
نیاوردم ز خط سر نوشت خویش سر بیرون

ایضاً

در زین طرح از ما سبز گردد کم سخن
حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان نهادن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

چاده سازان هم ز درد خویش غنی بیچاره اند
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشه من
بید مجنون کم ز نجیر نبود ریشه من

بسکه دارد سر بپویند بخمهای شراب
ریشه چون سرو دواند بزمین شیشه من

خسته از ناخن بیدادم نسازم جگری
خون لعل از گرگ خارا نکند تیشه من

ایضاً

با سر پنجگان جهان تا نشسته ام
افکنده ام کلاه ز شادی بر آسمان

مردم حنا ز بسکه شب عید بسته اند
ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان

یک میل در بیابان زاد بایستاده است
کی سیر سد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن
ازین ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن

چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد
بیاد دانی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو قمریان خموش چشمان غنی ز بیاست این دو نغمه
ز مستی بر در میخانه یا لالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی
گر چون حباب چند ای بر روی آب رقصن

جای که باده باشد کو محتسب نیاید
شیشه گر در انتظار است بر لب جوی آب رفتن

جای که نفع نبود اندیشه ضرر نیست
کی از شراب باشد ترسم در آب رفتن

ایضاً

یعنی خون غرق شدن در شراب نمی باشد

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون
چراغ برق را در باد و باران میکند روشن

ز مضمون دزدی یاران نمیباشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

براه جستجوی او قدم فرسوده نه سالک
که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

همو ار گردد از فقر هر جا درست خویش
نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان

دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیده ام از حریفان

گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد
کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو او خواهد شدن
بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن

گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل
غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در بندش
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من

شه سرمه مراد ادبیشتر بزبان
چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

باد امن ترسیدم به محشر
گفتند در آفتاب بنشین

در دیده من نهان ز مردم
ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن
توان چو خاصه از مژگان گریستن

کنایه بهر دو زبان قلم ۱۲

دامن تر دامن آب سیده دنیز گنا هگار چون آفتاب قیامت در حق عاصیان گرم تر خواهد بود و معذب را زگرمی او خواهند شد و نیز نمی

آب حیات پیش لبت خون مرده است | باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن | آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر | میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بخار گلزار خموشی چیدنی دارد | زبانزا همچو نافرمان پس سر پیشوان کردن
بخنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری | چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بلسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم | بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد عزم ظاهر | که ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیا و قصد جان عاشقان کن | کمان را زه کن و زه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون | مے ز خم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در علاوت قند جای نغمهٔ شیرین | که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین

ایضاً

بود هر خار اندر قامت آن نازنین موزون | که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون | گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین | دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن فاضل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من | چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

بوصف لعل تو چون شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز سوز از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان بجنبند جای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و بخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

کنایه بسپیدی مو ۱۲ کنایه بدندان ۱۲

چند ز جور آسمان بار نبود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست پنبه او زدانتوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

دندروح دگر تیغ تو در تن | سرم بر وار دوست نه بگردن

ایضاً

ای منون احسان کن ۱۲

خبر آمدن لشکر خارست بدست | جمعه آبله کرد ست دهد بر پا کن

ای حاصل شود ۱۲

۱۱۲

یعنی پیشه از ناچین یکچین بهت دیا
اگر بگاه چین چین در آستین
میدارد ۱۲ شکن
چند تن تحمل با جور آسمانی
باشد ۱۲ ای

ایضاً

لاف سوز دونی زند مانند سرو — هر که خواند صفحهٔ از بوستان

ایضاً

فانوس را رخانه ام از آب دنان تهی ست — روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

ایضاً

همچو سقف خانهٔ فانوس از دود آه ما سیه خواهد شدن — آسمان از زود و آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم — چه دام ها که نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد — میخورم صد حسرت از پیری دندان سخن

ایضاً

حرص گرغالب شود عزلت و خلوت گزینی مشکل ست — تشنه چون گردد زبان آبی بکام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمیباشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد — لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ای خاموشی

ممنون منت کوته خویشم که پیش کس — بیرون نکرد دست ز گریبان آستین

ایضاً

لک نقوش از بوستان بیتی کاریک
طلع دیوان شاعری شاعری ای نامیا آگاز
انکه نقوش آن کلام حبیک نقوش نون بلیغ
نقوش آن کلام از نقوش قرآن حسن
شعر ان کس است علام غیب است
بیان نقش علام علیه السلام است
انیسوی کس روزی شوند نون

۱۳ فانوس

اد روزی حاصل ما قتن ع از نیسوی
فرد کردن عکس آن یعنی ما نند شمع بر
مهمان من شود روزی از نیسوی خود
بخورد و این کنایت از شمع کرد
اگاه در فانوس می آید از نیسوی خود
روزی بخورد یعنی بیگذارد و ۱۲ ش
۵۳ از اجا کر صفت خانه زین را
جهان گذران فرا مود داده و نقطه را
نخورد آورده یعنی این جهان از انسکه
تنگ ست مقام آرام نیست ۱۲ ش
شانی نظر نیست و نقطه گذران جنا
زین ۱۲ ۵۴ عبدل

موعده و مشاهده فرخ — دوال بوفرخ — انجا از نزاکت د — لسر ابست فعالی — ۵۵ دست — باشد ۱۲ ش — دراز نشود ۱۲ — کی ابطلب — کتاب عبارت اند — ۱۲ ش ۱۲ :

بپیش چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت | چو دید جمع سپاهی لشکر از مژگان

ایضاً

باکه بنشیم غنی در سبکی خویش را | سایه من بس نبود سنگ ترازوی من

ایضاً

چشم مدد ز کس نبود چون صدف مرا | فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

زخوی نرم خودم در شبستان سخت دلان | بسان موم که جایش بود بزیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت کشاده شود در سکوت جو | غیر از دهن دگر چه کشاید ز گفتگو

پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون | خارا ز سخت جانی فرهاد ساخت رو

ایضاً

رفت و کسی ندید از و نقش قدم بهیچ سو | رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او

ایضاً

گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او | بسکه بیمار ست می افتد بهر جا چشم او

ردیف یای هوز | ایهام افتادن ط ۱۲

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه | چون مهره شطرنج مرو خانه بخانه

هر چند تغافل کند این مشو از خصم | پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از توشه ره بگذرد سر گرم سفر باش | چون مور مه بر سر پا کنده ز دانه

از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک | در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه

شمشاد کند شانه بدون از بغل خویش | تا دست بزلف تو رساند به بهانه

بیشتر از و بشمشاد هم شانه میسازند ۱۲ | ایضاً

باخط سبز آخر نقش لبش نشست | هر چند جای می نیست در شیشه شکسته
چین بر رخش چو افتاد رنگم بپرید از رو | مشکل که رام گردد مرغ زدام جسته

کنایه بام ۱۲ | ایضاً | کنایه برنگ ۱۲

بسکه چیدم رگلویم ریشتو هر شب دو تاه | شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
غافل از سرمایه دنیا نداند بهره | هر که اصغر نیست در سر نیست بیشش در کلاه

ایضاً

خوشا روزیکه اسباب طرب با ما بهم آماده | نباشد جز کدورتی ساز ظرفی از نهالی باده

ای سرود و خوشی ۱۲ | ایضاً | بای تنکیر ۱۲

تکمه بود که سر از جیب برون آورده | جامه ات گوی زپیراهن یوسف برده

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲ | ایضاً

داغم از جرخ که چون نامه ارباب گناه | روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلبنده و بستی در شعر موشگافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یاے تحتانی

بگلشن بے تو ابر دیدهٔ ما ریخت باران | که گردید آشیان عندلیبان چشم گریان
شود در کنج فقر از خنده های بوریا روشن | که در روضا کسارا نباشد هیچ دربانی
بیاد روید ام نشین اگر آب روان خواهی | که از چشم ترم جوئیست هر جاکت گریانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم | فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی
نشد از جا بگیتا ناخن بند در جای | زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد | برقص آیم چو پایم رخصت سیر بیابانی
سخن در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی | سری چون خار بالا کن بدیوار گلستانی

نسخه ۱۱۵

دوین بیت بلفظ بود و آورده که اکثر
نوشته اند قبل رودن زاندوزا شده
آورده اند و خاکی فاقانی گفته
پیشاد است ملا مقیم گفته ۱۲ منه
آشیان ای ۱۲ آرامگاه بلبل
بیدار ۱۲

ش ۵ | ش ۵ | ش ۵ |

ایضاً

اگر سودہ چنین جوشش بر خاکِ رہِ کوی
کہ از پیشانی منہ نیست پیدا غیر ابروی

ز آبادی نمی آید بجا از خشک و تر بوی
کہ می بینیم چون کشتی تہی از آب ہر جوی

مگر خواہد بجا سنجید مجنون را جنون روزے
کہ از نخجیر می بینیم در دستش ترا زوی

کجا با آتشِ عشقم ندارم ہیچ دلسوزے
کہ گرداند مرا ہر لحظہ پہلوئے بہ پہلوی

نمی بینم نہالی سایہ افگن بر سرِ مجنون
مگر گاہی کہ بنشیند بزیرِ شاخ آہوی

غنی دیوانہ عشقم ندارم ہیچ سامانی
نگہ میدارم از سرمایہ دنیا ہمین بوی

شمائل ظاہراً ۱۲
ایہام لفظا

یار در چشم من و روشن از و انجمنی
او چو شمعست درین مجلس و من چون پتنگے لگنے

بود سرمایہ من جامہ و جانی آخر
جان گرو جامہ گرو کردہ گر قسم کفنے

چہ عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند
کہ بلطفِ سخنم نیست کسی را سخنے

بسکہ در دور جمال مہ من گشت سبک
یوسف مصر در آمد بنظر پیرہنے

سنگ در کوچہ و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چہ کنم گر نبود کوہ کنی

ہست از خار مگر دامن صحرا خالی
کہ نگردید دل آبلہ پا خالی

غربت شاہ و گدا از یزر زمین یکسانست
میکند خاک برای ہمہ کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بخیران نتوان داشت
بہر کس جا نکند صورت دنیا خالی

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی
شد سیاہان من و پیراہن من جا خالی

از غم آباد جہان نیست بہم عیشِ مرا
گشت تا جام مرا از می شدہ مینا خالی

ایضاً

ہر گاہ چو سوزن بہم روی برای
می افگندم طالع برگشتہ بجای

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود — آن کیست که شمعے نبهد بر سر راهے

بی مهر رخت بسکه باشکم سر و کار است — شد مردمک دیده من ابر سیاهے

ایضاً

چیک سر شک کردم و بنبال بخت رفتے — گر خشم من ربوده هم خواب هم سیاهے

یک تن درین زمانه بی داغ ماتمی نیست — کردیم سیر عالم از ماه تا بماهے

ایمن مشو ز دشمن شد گر به با تو همرنگ — آتش که خصمگاهست دارد لباس کاهے

ایضاً

پریشان عالم افتاده ست و ما بیخبر غافل چیست — توان گاهی فرستادن بمستان لعل یغمائے

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدل مایدا رائے

شد هم ز اختلاط زلف او مشهور در عالم — برآورد یم آخر ز سیاهی چون نگین نامے

ایضاً

مانند یم ز هر دو باغ زکس روی دلی — غنچه کو که توان دید در و بوسی دلی

نیست در قافله سنگدلان غمخوری — سینه چاکی که در و دید تو ان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بے مدد پیر بجائے — بے زور کمان ره نبرد تیر بجائے

ایضاً

چشم خود را تا کی بر خود زنم مهار دیگے — از طمع چون آسیانان بر سر نان دیگے

ایضاً

از بیشه بیشمی چه د آن آهوی وحشی — بے کور کنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز دولت دنیا بانده کے — خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکے

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری
نبود ستاره ها را در آفتاب نوری

ایضاً

دختر رز از بسکه چشم خونیش ما بر جام می
می نماید در نظر چون کاسه سر جام می

ایضاً

تا زد آئینه دم از عشق تو مردم اشک ما
ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت
هر کس که تن نداد بإظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود را بر من شراب کردم
چون شیشه نیست ما را جز دست و آستینی

ایضاً

یوسف بخ در آید شاید بدیدهٔ من
مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش
باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

تا دامن تو در رعشهٔ پیری و تو غافل
شد زلزله بر خیز و ازین خانه برون آئی

ایضاً

خوش آن هما که طعمهٔ او نیست چون کند پرواز
برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دل بسی ز تغافل تو بیدلیم ما
گر دل بما نمی دهی از ما چه می برے

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان | گریه شمع مشبی خنده صبح ست دمی

ایضاً

دیده‌ام در رخسار خوبان و خط خوش دوست | کاش سر بر قدمگان سن خشتی چو سوزن داشتے

ایضاً

دیوار و در خانه ما گرچه ز هم ریخت | صد شکر که خانه ما نیست غبار کسے

ایضاً

پروانه عبث پر زده بر گرد رخ شمع | در پیش رخت شمع بود پر زده رو کسے

ایضاً

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن | در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدے

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شد و هنوز | گوید جواب باده که خالیست جای مے

ایضاً

نرباست خوی آتشی دلا و لبسته | تو ابن بوتراب باید که خاک بلشے

ایضاً

چنان نام من در دشمنان ست و دوستان | که نقش نگین در میان سیاهے

ایضاً

تخفی ز صد نشینی گر شتم و شادم | که هر کجا که روم هست جای من خالی

سباعیات

چون نیست در اقتدار کیم کس را شکے | بر خاسته از چه رو بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم چه کسے | با خاک چرا برابرم کرد فلک

وله

۱۱۹ غنچه

دیوان

کو بخت که از هوش شد ابم ببرد | از خود بسلسله عالم آبم ببرد
چون نرگس می پرست خوبان بچمن | در سایه برگ بید خوابم ببرد

ولله

هوش ست که سرمایه صد درد سر است | فارغ بال آنکه از جهان بیخبر ست
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد | هر چند که بیضه از قفس تنگتر ست

ولله

پیوسته بگنج اندر و او در سفرم | با آنکه نشسته ام از پا در سفرم
هر چند مسافتم بود یک کفِ دست | عمریست که همچو آسیا در سفرم

ولله

هر کس که به کنج اندر و او بنشیند | کی بر در هر کس همچو نقش بنشیند
در خانه خویش هر که پیوسته نشست | نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

ولله

تا عشق مرا بعشق صلا در فلک | برداشت ز روی خوبت پرده ز رخ
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن | بهر ز رخ تو نیست بود سایه چو تک

ولله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند | از جوش فتوح بصد دهان می خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب | ما سے گریم دگران سے خندند

ولله

تا چرخ فلک چو آسیا ست بکرد | چون صبح ندارم غذا جز دم سرد
با کاسه ندارم که در یوزه کنم | در یوزه برای کاسه تا باید کرد

ولله

ضعفِ تو بدل شکستِ پیکانِ مارا — صد کوہِ الم نہادہ بر جانِ مارا
ہرگز نہ شنیدہ ام کہ مو در رو کند — دردِ کمرِ تو ساخت حیرانِ مارا

ولہ — باوجودیکہ باریک مثلِ موست ۱۲

مستان ہمہ خفتہ اند در سایۂ تاک — از گرمیِ خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرعِ آخرت ست — اے شیخ بریز دانہ سبحہ بخاک

ولہ

امشب کہ ز ناز و عشوہ آن لعبت چین — چون مہر جہانتاب شد پردہ نشین
تا وقت سحر بہر فراغت ای شمع — آہم بفلک رسید و اشکم بزمین ۱۲

ولہ — کنایہ بدود شمع کہ بفلک میرود ۱۲

کز دست ہوای ہند دلگیر مرا — ای بخت رسان بباغِ کشمیر مرا
گشتم ز حرارتِ غریبی بیتاب — از صبح وطن بدہ طبانچہ شیر مرا

ولہ — مسافرت ۱۲

در گوشۂ بی تعلقی جای دل ست — دارستہ ہمیشہ در تماشای دل ست
کشتی چو قلندران بہلو بندد — آنرا کہ بہ ای سیر دریای دل ست

ولہ

آن کس کہ نہ در دور قناعت بہلو — پیوستہ بود بجاذبِ قوت لایموت
چون رشتۂ شمع سوزد از آتشِ حرص — در رفعت اگر فرود رود تا بگلو

ولہ

تا فقر شدہ مقیم کاشانۂ ما — از گرد امل تہی ست ویرانۂ ما
رفتن بدر خانہ مردم عیب است — امروز کہ فاقہ ہست در خانۂ ما

ولہ

۱۳۱ غنی
دیوان

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خارش نی نرد دست و در دامن ما
از چشم بد برق[12] تیز بینیم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

ای بال همای قاتم[12] وله

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی ست که آشیان مرغان چمن — از کثرت گل چو سبد گلچین است

وله

طامع که به ملک حرص کردد رایی — در سعی عبث نیکند کوتاهی
قارون[13] نه خاک گشت از طول امل — تا بر دارد دمی ز پشت کاهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خار[14] غمی بر سر راه تمنا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن — از زر[15] وزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دلت ز خاموشی خون — زنهار مکو هیچکس ز راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسه سر نیاید آواز برون

ای هر که حاقل[12] وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود — از چهره من چیده رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد — افسردن و فتن چراغ آئینه[16] چه سود

وله

ای کرده ز رو سیم ترا دشمن دین — نقش گنه از لوح جبین تو مبین
از رو سیهی پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ای نشوی[12] وله

بالفعل نشان آفتاب
در برج گل و آن می یکرنگ روز
نسبت دو این ماه سه سال باشد
و اول ماه از سر ماه بهار[12]
رشیدی سنه ۹۲۷ سال
گفت انشی برای این شده
که دریم از پشت پای بر زمین
بوست آرد لطافت نگار
طالب[12] سنه ۹۳۰ سال
عاقل و باغ تماشا گردد[12]

دیوان ۱۲۴

سنه ۹۳۰ سال

تا نغچه شد از سر دهانت آگاه | گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همسر نگی لعل تو نگین | آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور ست | غم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم | تا نیست سفید چشم من بی نور ست

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم | آگاه ز یک حرف کیاهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز | واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر فیل شوی پای ستبر سر مورہ | غافل مشو از جوهر تیغ پر مورہ
عالم شده در چشم سلیمان تاریک | تا گشته عیان سیاهی لشکر مورہ

ولہ

در فصل بهار پا ستوان شد | هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک | سیراب ز سوچ بور یا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو به گلشن آورد | هنگامه افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ | بلبل به سد گل بقفس باید کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب | نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کند در سخن بی معنی | غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

سیل ست ز شوق گله‌ام گر مژه شتاب — آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه هنوز — مے گردد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب جمال عجب بی‌نوش بی‌نیش — بیهوشی مردم تبه هوش بپوش
بینی ز کسے اگر بدے یا شنوے — در پرده چشم و پرده گوش بپوش

ولہ

ای پرده جمال تو زخورشید کلاه — رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از عجلت روی آتشینت یوسف — تا آب نشد برون نیامد از چاه

ولہ

ای شیفته زینت و پیرایه خویش — تا چند بلند میکنے پایه خویش
نفعے نتوان برد ز سرمایه خویش — آسوده کسے نبوده در سایه خویش

ولہ

چون در غم خورشید رخان برخیزد — هر کس شود از دل و جان برخیزد
بر تربت او زدیده می ریزم آب — شاید کز ازین خواب گران برخیزد

ولہ

ز دنبجه بسینه و دلم را بردست — شادم که دل مرا بدست آوردست
اسباب جمال هر چه باید دارد — چیزے که نگار من ندارد دردست

ولہ

سرمایه من در آستین دست تهی ست — بر خاتم و دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی — دستی که فراغ ست همین دست تهی ست

ولہ

ای برده فرو در لب نابوندان را — از سیر خوری کرده مگد رجان را
تا نیست چو صبح استخوانها یقها ق — زنهار که در پیش نگیری جان را

ولہ

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود زناخن پیدا — نه دو پشت بزر بی نیازی دستم

ولہ

هر کس که بخوبشتن گمانی دارد — چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم — از کس سخن ملائی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک نگین — از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک مردم آزار مباش

ولہ

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر همی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زند از آبحیات

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام — ناموش نه بر دز بی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند درسی — چون سر و برآورد ز موزونی نام

ولہ

چو نیست دوای درد ازین من دگران	تسکین الم من نه پذیرد درمان
آری نبود شکست بازار درست	هرچند که پرزر مومیائی ست گران

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز	دل میست ز خواب راحت آگاه هنوز
با گرچه رسیدیم بمنزل اما	آسایش منزل است در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب	کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ایمن ننشیند هرچند	در پای چنار باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس	مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب	در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک	یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک	صد طفل مکن بهر یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ارباب دغا	غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که استین نماید فانوس	در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کی سیر ز انعام شود دست گدا	جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم بر دیدن بیتاب	خوشتر بر کاهی بود از بال هما

ولہ

بازار نمد پوشی ارباب ریا — گرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست — چون شعله رخص و دو نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشه نشستم پنهان — میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین — از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر چند عقیق ست با تنش همرنگ — دارد بدهان نشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب — پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر مے نوشی خواب — گهواره ماست کشتی عالم آب

ولہ

هر مرد که بازنان بخواهش بنشست — بر عارض خویش غازه خواری ست
بنگر به زنانگشت که در پنجه دست — نسبت بهر انگشت فرو نر نشست

ولہ

چون قفل اگر ز خشکی گیری پیش — آشد دولت از تیغ جفا گرد و ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم — از گریه مے تپ گداخت جسم نزارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من — اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه

از بسکه گریستم بشبهای فراق
گر دیده سواد دیده ام آب سیاه

ولـه

انگشت به شمع داغ من سنجیدی
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی

شب ناخوشم از روز بمن خوش گذرد
اینست مگر حقیقت روز سیهی

ولـه

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
هر گز ندهد سپهر آزار به خلق

در باغ جهان نهال جودیکه ز فیض
هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

ولـه

هر کس که تبو از بهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو

فانوس ندارد آستین در جامه
تا شمع زدست و دست در دامن او

ولـه

ای مفلس و محتاج بست ۱۲

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده بکش زود بهم

زنهار مشو از دو زبانان ایمن
غافل در بیم باش از تیغ دودم

ولـه

گردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان بدم کم

افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یک رنگ نیند همنشینان باهم

ولـه

بد گرچه دمی چند به نیکان نشست
سر رشته نیکیش نیفتاد بدست

از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

ولـه

تجنیس زائد بکسر و صنعت اشتقاق در لفظ باره و بار ظاهر ۱۲

جز زخم زبر تراشش مستم چه رسد | بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل گیسو بدستگیر پیش دو خته بود | ما خن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولہ

گر تربت شعر خود بپرسی از من | گویم سخن با تو مرج ای کودن
بر بهر ورقی که کرده مشق سخن | چون لوح زبان بشوی از آب دهن

ولہ باضافت بیانیہ

از اهل سخن کس بقاندر نرسد | در شعر با و عسر قی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است | ترسم که با و مصرع دیگر نرسد

ولہ

طغرا که بود روح کشندش چو جسد | با صاف ضمیران شده دشمن رسد
گوید که بر بند شعرش از باب سخن | نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

از روی شعلی ولہ

از بهره خویش گر جفا بر داری | هر گام از و فائده ها بر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا بر داری

ای مسیحی دمدگار ولہ

افسوس که رفت فتنه عمر شبها | سر خوش تر شدیم یکدم از بادهٔ تا
از بهر تماشای جهان همچو حباب | تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولہ

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم | گل گل بشگفت خاطر ناشادم
مسند نهم از ان نخل بر و مند که بر | بعد از عمری بر گ سبزی یادم

ولہ

هر دل که بسختی ست بود دایم تنگ | باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هر کس که تواناست کشد رنج زیاد | نشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کس که هنرمند زید در عالم | هست از هنر خویش دلش راضی هم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط | مے سایید دست از تاسف بر هم

وله

افتادم در پیش ز درد اعضا | کو شاگردی که مالد اعضای مرا
مے مالیدند تا مرا استادان | ای کاش که گوش میشدم سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات | لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زر کمرهای بتان | هر چند شمار نبود در معدمات

وله

امروز کرت است طالع سپر است | در روز دگر زدشنه و نیزه تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون | در پرده چو بر گشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند | بر تیر نظر بسان نه گیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت مگذر | پر نا بکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید | مرغ دل عشاق زدام تو پرید
هر چند که عمری هوس تو پرداشت | گردانده ورق آینه چون خط تو دید

وله

افتاده دوران بر میدان باد اش

دارم دردے کہ ہست جانکاہ مرا | باشد اے کاش عمر کوتاہ مرا
ہرچند کہ نیست مہلک این درد دلی | دایم تا مرگ ہست ہمراہ مرا

ولہ

ای دشمن جانی ست ۱۲

چون نخل قد یار گل افشان گردد | مجلس ہمہ رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم | خاک تن من سفال ریحان گردد

ولہ

ای جامہ فقر زیب و پیرایہ تو | وی شاہ و گدا تو انگر از مایہ تو
در خاتم صنع سر نزد نقش دو کون | تا صرف نشد سیاہی سایہ تو

ولہ

تا دین تو و اگرد برامت در خیر | بر روی زمین نیست قشائی از دیر
چون سایہ ذلیل گشت آن نامہ سیاہ | کز پیروی گذشتہ شد تابع غیر

ولہ

گلگون تو ہست بسکہ سرعت این | چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق | زین باد کہ جستہ ہست از دامن زین

مراد ہست ۱۲ ش

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات و غیره که بسلم منضوم شاگرد مصنف سپرد و بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته در اینجا بهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر میرسد تا کدام شعر انه اشعار مشهوره بمصنف باقی نماید والله اعلم

مطلع

داغ توان بر سر ین آن پسر دستوخت — هیچکس در باد نتواند چراغ افروخت

عراد ایضاً ۱۲ — استعاره تیز روی ۱۲

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب — شد آیینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری — می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر من کرد و می برد دلم آرام — کنی بر جانب یاد زان نمیسند بر دارم

ایضاً

من نه از زخم زبان گران دلنشیم — در فغان چون قلم از زخم زبان خجلنشیم

کتابه از صورت مرسم ۱۲

ای دوران موسم ربیع از بسکه بالای آبها نقوش شده و حباب بالای آب صورت بسته پیدا نیست قبل از بارش

وله

حسنی که سفیدست ندارد دمزه چندان | همرنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

زنقدبی نیازی کیسه او آنچنان پرشد | که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانے گشت هر مو | شدم در وصف حجامے سخنگو

کلاه از نخوت شاهان ربوده | سران را زیر دست خود نموده

باو آئینه بسته چشم امید | ز پهلویش زده پهلو به خورشید

نشان داده زخورشید آن پریرو | شده خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا | پے تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو | بود از موسبکتر نشتر او

شده از سرتراشے سرور خلق | روان چون آب حکمش بر سر خلق

بسر ہا گو سریر و تاب دیگر | که مو پیش بیان او شده تر

زبس مقراض آن مه دلکش افشا | دهد از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بسته او | بود همچشم با مقراض او رو

بفصادیش نقش خوش نشسته | بود کارش همیشه دست بسته

زخونم شاخ را ناکرده گلگون | نشسته شاخ گل از رشک در خون

چه افسون میدهد آن فتنه انگیز | که شاخ گل از و گردید گل ریز

پے شوقش مگر نوشید حجام | که نام شیشه کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب | که هر شب میخورد چندین سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن | کنند آن ماه تا آئینه روشن

نخ ناخن زبانیست ۱۲

نخ ناخن زبانیست که بر زبان نمیگذرد

بجز قلم نباشد مطلب او — ولے مے آزماید تیغ بر مو
کشد تا بادۂ خونِ من آن مست — کند دے بنیش چو پستہ در دست
شدم در بحر خون از دست او غرق — تماشا کن کہ گشتم از کہ و غرق
براہِ انتظارِ آن گل اندام — تہے کیسہ برون آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماہ پیکر — چو جامِ بادہ طاسِ آب بر سر
ندارم چشم من زین آرزو خواب — کہ باشد پیشِ او چون کاسۂ آب
بیا اے آفتاب عالم افروز — شبِ ما بی تو شد از تیرگے دوز
نہادم آئینہ ام آن ماہ دیدش — ولے آندم کہ بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور ازان افگند ناخن — کہ در جاے بسازم بند ناخن
سبک برداشت مو آن مہر پرنور — تو گوئے سایۂ کرد از سرم دور
بود تا مہ چراغ بزم عالم — مبادا سایۂ او از سرم کم

تضمین

ہندوی دیدم کہ مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنانِ اختیار

رشتہ در گردنم افگندہ دوست
مے برد ہر جا کہ خاطر خواہ اوست

قطعہ تاریخ وفات ابو طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پریدہ — طالب آن بلبلِ باغ تکلم
رفت و آخر نامہ را از دست داد — بے عصا ساطے کرد این رہ را کلیم
اشک حسرت چون سرید از قلم — شد سخن از مردنِ طالب یتیم
ہر دم از شوقش دلِ اہل سخن — چون زبانِ خامہ میگردد دو دو نیم

عمرها در یاد او زیرِ زمین — خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یک دگر — گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخِ وفاتِ او غنی
طوبیٰ معنے بود در روضۂ از کلیم

ایضاً در وفات الٰہی شاعر

نیست دور از اثرِ صحبتِ او — کہ لبِ گور در آید بہ سخن
بر سرِ خاک وی ار بانگ زنان — جامہ پوشیدہ سیہ چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاہر
بردہ آہے ز جہان گوئے سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت شد آن عمدۂ امرا — بہ سپہ داغ شد نصیب سیاہ
تا کند فتح ملک باقی را — رفت بیرون کشید زین خرگاہ
دور زان آفتابِ اوجِ کمال — مرد یک شد ز گریہ ابر سیاہ
جستہ از بسکہ برقِ آہ از دل — خرمنِ ماہ ماند یک پرکاہ
آنکہ داغ اند ماہ تا ماہے — ہمہ آزادہ دل گدا و شاہ
شد نفس نالہ در گلو مارا — ہیچ سے نے ز ین مصیبتِ جانکاہ

تاریخ فوتش دان
جست زین مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والاجاہ

ولہ

سوزِ داغِ دل ما دفع نشد از مرہم — گریۂ شمع ز فانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت بیہم — زخمِ چندان بہم آمد کہ نیاید بہ قلم

ای مطبع شد ۱۱۰۵

سیر این غمکده کردیم زمنه تا ماهی — هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
کف دریا نشود تشنه بدین داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
نزد ارباب تواضع تبواضع تن مرده — پیش محراب همان به که کنی خواجه خم
هست رویش گل و می سبد باغ وجود — گرچه باشد دهنش غنچه گلزار ارم
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم بر
شرف ذات بقلید نگردد حاصل — گاو خر را نکند خورد و گندم آدم
هر که آئین قناعت بود و دش ملت و دین — بشکند روزه اش از سنگ بندد به شکم
همچو موئی که شود پرشکن از نقش نگین — دید چون زخم و لم چین بجبین زده مرهم
یاد آن بت کند و سر زند از شوق بسنگ — غلط است اینکه برد سجده بر همن بصنم
آب چون نیست گذارد به دهن تشنه عقیق — دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم
حاصل و شکنی غیر تاسف نبود — آسیا بی سبب دست نساید بر هم
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما — بستقر می برد م آب خورش همچو قلم
دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل — خم روایت ز فلاطون کند و جام جم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد به دهن چون خاتم

ولہ

ای هر لبی منصب سید شود ۱۲

سنگر سر ها سیخورد چون با ضحاک از جفا — تر اثر غارا گر زبان آرند بیرون از وفا
گشت با خاک مغیلان پای من نا آشنا — کفش ابر خاک ره اند اختم چون نقش پا
در پی مشکل کشایان هر زه گردیدن چرا — کی گره را میکند سوزن ز ناز خویش وا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا — می برد در درج از کد و بهر گهر غواص ما
خام گویان بسکه میسازد معنی با شهید — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است — دام ها ما بر سر هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست
گر کشی دامن ز دستم خون من گیرد ترا

میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی
پوست آری عاقبت آزار میماند ترا

هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است
کاه در پهلو ز آهن می آید چو بیند کهربا

از برای سرد جای چون کنار آب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

وله

رود اعضا ساخت تا اسباب دست و پا
پشت او بازین نشد چون اسپ شطرنج آشنا

چون گذارم زین به پشت او نمی چیند جا
بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا

تا نباشد کس بدنبالش نیاید در براه
تا زیانه نیست چون دم میکشد از راه جا

گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود
بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا

بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد
بسته ام جای عنانی بین بشتش پخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا
پیکرم می سیزد پهلو بنقش بوریا

قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم بجا

تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا
بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا

در تسلیم عمر من بگذشت چون آئینه ها
این سزای آنکه گشتم عمر ها در سر هوا

پشت ما گر دید خم افزود ضعف تن مرا
گر چه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا

گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم
میشود انگشت پایم رفته رفته فار پا

در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام
کاش میگردم ز حیرت یکنفس هم دست و پا

در میان تا گرد در آمد نمیگردد زهم
کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا

میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا

گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست
نردبانی نیست ما را گر دهد نقش بوریا

۱۲۷ غنی
دیوان

بسکه در راه عنا ما افتاده از خویش شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

یار در دسر کسی از اهل عالم برنداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ندارد طاقت مشق کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب پر کاهی بدست ما نماند
کاش بودی استخوان در دست ما آن هم رسا

روزگاری تعنی لغزش نمیدیم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر ضعف از بنا گوشم بسر بالین ماست
میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزادگی ما خجالت میکشد
در دل از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل نیاورد در نیست
گر بجیب ما بود از سنگ رشته بر گشتا

دستها را بسکه از افسوس هم میسر نم
می پرد چون رنگ از دست من آن

قصه درد ت ندارد هیچ پایانی غنی
تا کی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرد شده سرگرم تیغ بیدریغ
بوطه اسیر بر فیه فولاد گردیده از جناب

بسکه هر دم می تراشیده برزخش گردسحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیغ یخ سر سر تشهای کنند
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک بیخ بیخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا زسرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج این بحر امن بحر اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق ست گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان صبح را
آسمان تیری بتاریکی فگند ست از نشان

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی زبرف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه ترکتاز لشکر گرمی ست یخ
پنبه از آتش ندارد باک بر دوش از آفتاب

پیش ازین تعبیر توان کرد از بیداد وی
چشم میگردد سفید از برف ارمیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

مست چون طی میکند طرحی نیخ آئینه اش پیش نفس
بسکه دست خویش از جان شست لطف در زیر آب

جست آب چشمه خورشید تا در دیو سنج
خشک لب از تشنگی افتاده ماهی بر شراب

رود هنگام وداع شعله از بیم هوا
بر سر آتش فتد مانند موی پیچ و تاب

پنبه خورشید را از دست برد کی نماند
آنقدر قوت که اندازد زر قی خود لقاب

کوزه ها چون صدف از ژاله ما پر گوهرست
تخته از خجلت دکان سحر را بست آب

هیچ ره راه گریزی نیست از دست شکست
تخته نعلین ازان بستند در یا شیخ و شاب

ای پیچ طره ۱۲

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

برابر ۱۲ جوانان ۱۲

موافق ۱۲

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بیضه های عندلیبان همچو دندان دهان

طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
ابر ما چون کاغذ باد است در هر سو دوان

داده باد از مرد چشمی که میگردد سفید
زاغ نو پر برف تا پنهان شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاج ست کز گردش فلک
پنبه دود آنه ز برف ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
تازه سرها همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلک
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان

کرده هست ایام سرما بسکه در رفتن شتاب
برق باشد آتش اندازه این کاروان

میزند پهلو به نخل طور از آتش چنار
زیبد ار خود را کلیم وقت داند یا غیان

کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم
زین هوا هر چند کرسی کرد بر پا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سرد سیر
نور پوش از شوق آتشخانه را همچون دخان

[illegible]

بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است | تیشه بر پا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام | خنده دندان نما جست و خیز هر سو دان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نو بهار | پر نشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار | کاسه بر کف هست همه دانه آشیان بلبلان

شب کاسه آشیان بلبل دوی تند و بر ۱۲

وله

در رهش او فتاده‌ام چون نان درد | جز شکر لقمه نبود بر زبان درد
گاه‌ها رود بجانب هرگاه سوی پا | شد استخوان پهلوی من زردبان درد
خاشاک سوی جمع در و اینقدر چرا است | گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گر نیست گشت پایه‌اش از پای من چه باک | شد مرتفع ز سایه من بارشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من | تا چند در شکنجه بود از زبان درد
آخر دلم شکست شد از درد استخوان | ای کاش نشکند چون دلم استخوان درد

تتمه

بندی احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر جمع
الله تعالی نگاشته سراج الدین علیخان آرزو تخلص گوا یاری در تذکره الشعرا
مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است
گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی مرزا صائب میفرمود که برای ما
تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید
دیوان او را بهیکل بازدی خیال خود ساخته بود شکل آواز کشمیر چه که از ملک دیگر
نیز در متاخرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بندو بست معانی ذو وجهین
عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب

دو صد بیت از دیوان او انتخاب زد و در سفینه خود نوشت و حال بیاض مذکور
(ای انتخاب نمود)
بعضی بست بنازم انصاف میرزای مرحوم را و الا قلمیان حال ایران صاحبان
گنج باد آورد کلام هندی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرهٔ مذکور مسطور است که مولف
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر مشعر حسن سبزی بخط سبز مرا کفایت
دام همه رنگ زمین بود گرفتار شدم ✤ حواله سن کردند راقم الحروف میگوید
غریزی معتمد النقول نقل میکرد که میرزا عبد القادر بیدل میگفت که اگر این شعر
از جلال اسیر می بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی
هیچ رنگ فردی بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در تذکرهٔ شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر
غنی در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نکشوده بعلت آن
غنی معنوی هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش
آبرو چون شمع میریزم دلی بر پای خویش ✤ از صحیح القول مسموع شد که بادشاه
دوالاجاه هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید
سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید
که دیوانه است خان گفت که عاقل را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده
دیوانه وار روانه شد بعد از سه روز فوت گردید القصه که درست سلیقه و غریب خیال بود
اشعارش همگی لطیف است و میر حسن و دست در تذکرة الشعرای نویسد که شاعر
ماهر یک فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ
محسن فانی سرو قامتی بوده میرزا صائب این تتبش را شنیده عزیمت کشمیر نمود
شعر موی میان تو شده کرا لیمن ✤ کرد جدا کاسهٔ سر با زتن ✤ دریافته پرسید

کرکرا لپن مگر نام رشته است که گوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت
بلی باز غنی دیوان خود را که از یک بیت برگزیده دو هزار بیت بیاضی نگاشته و باقی
را باب داده بود پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعه آن نهایت محظوظ شده خصوصا
بر بیتی حسرتها خورده گفت کاش ما نیز همچو در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ؎ حسن سبزی الخ محمد افضل سرخوش در تذکره
فضائلش آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بدرجه کمال
رسانیده از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند چو او خوش خیال نازک بند برنخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر مغفور ناصر علی را بنده جمع نموده سخنے
تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص یالتن او بست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدماغی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد با آب خود سبز بوده
برنگ مرواریدرسد صدف زاویه پاس آبرو مقید بود وی اشعارش مانند گلهای
کشمیر همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت و ادا
او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است
لیکن بجد و طبع دراک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را مسئله
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسر پنجه شاهین
اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید و باین ضیق فرصت انچه
از طبع وقادش سر زده بود والی الان در ایران و توران و سواد هندوستان
بر افواه دانسته جاری ست و این بیت از غیب بانیهای اوست ؎ بناشد شعر من
مشهور تا جان در بدن باشد که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را محمد علی ماهر متبنای
میرزا جعفر معمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه چو داد شش فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شد و تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد ۱۰۶۹ عنایت خان پسر مظفر خان ناظم
صوبه کشمیر دعوی کرد که شعر یکه از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بنصیم من غاید یعنی است
چون غنی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان نداشتم امروز آن اعتماد برخاست بعد ازان همچگاه با خان نخواهم
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود همین مشق شعر او نزدیک ده سال می شود
سبحان الله اینقدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه که کاملان شیوه سخنوری را
از تحیر انگشت بدندان گزند شعر این سعادت بزور بازو نیست * تا نبخشد خدای بخشنده ۱۲ فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص بغنی
در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب
معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو
مالک مطبع دام اقباله بتاریخ هفتم ماه اپریل
۱۸۹۸ع جلیه طبع پوشید

fqtd

نمبر ۱۴۳
دیوان غنی
مرتبه